

نهتوی عشق و کین تعزیه‌داران

داستان بلند

انتشارات آرش، ۱۹۹۳، استکهلم



سردار صالحی

www.tangeera.com

tangeeram@yahoo.com

داراب تیغ‌های کارد را تا نیمه در خاک نشانده، کُنده بر گرده‌ی گوسفند قربانی زد و فریاد کشید: «الله اکبر، گوله سرد کنی بچه، کجایی سیدال؟»
سیدال به آسمان نگاه می‌کرد. شن مانده از توفان شامگاه ذره بر سر شهر می‌بارید. آسمان چندان گرفته بود و کدر که خورشید به سختی دیده می‌شد تا چه رسد به سواری که قرار بود با جرقه‌ی نوری بلند شود و در پلک‌برهم‌نهادنی مشرق و مغرب را طی کند و به جای چشم‌سبز گوسفند دیگری بیاورد. این را مَرُو گفته بود. بعد اضافه کرده بود: «خدا هر کاری بخواهد می‌کند. هر کاری! اگر بخواهد دل‌سوار را می‌فرستد و همان‌وقت که کارد بر گردن چشم‌سبز نهاده‌اند نجاتش می‌دهد؟»

— «یعنی می‌آید؟»

— «نیتت را صاف کن و هفت رکعت نماز بخوان. می‌خواهی من به جایت می‌خوانم. من جد دارم. دعایم کاری‌تر است.»

هفت تشنگ سر کواکولایش را هدیه‌ی دعا به مَرُو داده بود و حالا در انتظار آمدن دُل‌دل‌سوار چنان غرق آسمان شده بود که صدای داراب را نشنید.

— «سیدال مگر بابات با تو نبود؟»

فلک این را گفت و رد نگاه سیدال را گرفت و آسمان را نگاه کرد: «دنیال چه می‌گرددی صبح تا حالا سرت بالا است؟» سیدال واکنشی نشان نداد. فلک آمد و با تغییر شانه‌اش را تکان داد: «کری؟ چرا مانت برده؟ مگر با تو نبودم؟ نمی‌ترسی زنش آفتاب کورت کند این‌همه داری به‌اش نگاه می‌کنی؟»

صدای داراب بلند شده بود: «های فلک، سیدال، کدام خاکستانی گم شده‌اید؟»
گوسفند یک لحظه از تقلا نمی‌افتاد. فک‌هایش را به هم چفت کرده بود و به داراب مجال نمی‌داد تا فک‌های به‌هم چفتیده‌اش را بگشاید و کاسه‌ی آب را در گلویش خالی کند. فلک خم شد به او کمک کند. بافه‌ی موهای حناپست‌اش ریخت توی کاسه‌ی آب و آب خونابه‌رنگ شد. موهایش را جمع کرد و چپاند توی

یقه‌ی جامه‌اش. سر گوسفند را رو به آسمان گرفت. داراب آب حنایی را در حلق گوسفند خالی کرد. گوسفند با سرفه‌ی خشکی آب را رو به آسمان تف کرد.

فلک گفت: «همه‌اش را که بیرون داد.»

خواست دوباره دست به کاسه‌ی آب ببرد که داراب گفت: «بس است. همین که کامش تر شود. همین که لب‌تشنه از دنیا نرود که آن دنیا سر یل صراط جلویمان را بگیرند کافی‌ست.»

سیدال نومیذ از آمدن دل‌دل‌سوار کون‌سُرَه‌کنان خودش را به آن‌ها نزدیک کرد: «بابا...»

— «کوفت کاری و بابا. تو هم این وقت و گرما پرسیدنت گرفته است؟»

داراب سرش را به طرف گُل‌لال نخل بالا برد بلکه سایه‌ای بیابد. هوا چندان گرفته بود و سنگین که نشانی از سایه دیده نمی‌شد.

— «مرغی کافی نبود؟ همین که خونی ریخته شود. همین که جلوی خانه رنگ بگیرد...»

فلک خواست بگوید مگر خودت نبودی که نذر کردی؟ نگفت. با دلخوری آشکار دامن برچید و پشت داد به او تا دهن به دهن نشوند. حنای خشکیده را از موهایش تکاند و در آئینه‌ی دستی به خودش نگاه کرد تا خشم شوهرش را فراموش کند. می‌دانست که پی بهانه می‌گردد. به خودش اعتماد نداشت. گفته بود تا حالا سر نبریده‌ام. هم می‌دانست که داراب همیشه ناتوانی‌اش را خشم بیان کرده است. پیش‌تر سر او و حالا سر سیدال.

داراب کوتاه نیامد. تیغ‌های کارد را بر تنه‌ی نخل کشید و با خشمیانی فلک را خواست: «می‌شود دمی از آرایش دست برداری؟»

فلک آینه را کناری گذاشت. دست به سینه، دلفلک‌وار و تحقیرگر بالای سکوی جلوی اتاق ایستاد: «حالا خوب شد؟ آرایش من نباشد گردن گوسفند لاغرتر می‌شود؟»

— «زورت می‌آید کمک کنی؟»

فلک آمد پایین. موها را گره زد و انداخت پشت شانه‌اش. به اشاره‌ی داراب کنده بر زمین زد و پاهای گوسفند را چسبید. جستن خرخره‌ی گوسفند برای داراب بهانه‌ی خوبی شد. کارد را کنار گذاشت. از خرخره‌ی لغزنده گذشت. به سختی مهره‌های گردن که رسید دستش شُل شد: «کسی توی کوچه نبود؟»

— «نبود؟ غلغله بود. همه ریخته‌اند بیرون.»
— «می‌ترسم حرامش کنم. یکی را صدا کن.»

■

فلک سردی پاسخ سیدگاله را که شنید به خودش نگاه کرد. عباى سیاهش را تا روی پیشانی جلو کشید. داراب تعظیم‌کنان جلو خزید. فلک دست‌های سیدال را گرفت و کشان‌کشان آوردش جلوی سیدگاله: «دست آقا را ببوس. ببوس خاک بر سر.»

سیدگاله دستی بر سر سیدال کشید، حبه‌قندی از جیب عباىش درآورد و به طرف سیدال دراز کرد. فلک با تضرع از سید خواست که آن را تبرک کند. سیدگاله گفت: «تبرک‌شده‌ی جدا است. از عتبات آمده»
نمی‌گفت آورده‌ام. می‌گفت آمده است. وقتی برمی‌گشت می‌گفت از سفر قم یا اصفهان آمده‌ام. در حالی که همه می‌دانستند از کجا می‌آید. همین هم باعث می‌شد که احترامش را داشته باشند. فلک می‌گفت: «بنازم سر نترسش را.»
داراب در تعریف و تمجیدهای فلک از سیدگاله نیش و کنایه‌ای به خودش احساس می‌کرد. همین هم باعث می‌شد با همه‌ی ترسش از سیدگاله کوتاه نیاید و بگوید: «کله‌ی پرپادی دارد اما بادش را خالی می‌کنند.» سیدال کاری به این حرف‌ها نداشت. نگاهش به خط سفید تف آقا بود که کش آمده بود از گوشه‌ی لب سیدگاله تا حبه‌ی قند که در دست فلک بود. انگار تار تازه‌تنبیده‌ی عنکبوت.

تشباد می‌وزید. شرحی کمی تکان خورده بود. شن‌ها فرو باریده بود. آفتاب کمی درآمده بود. سایه‌ی نخل وسط حیاط هم کمی پیدا شده بود و تشباد تکانش می‌داد. چشم‌سبز به سایه‌سار سکنج حیاط چپیده بود. جایی که سرش را سکنج دیوار و دمیهایش را سایه‌ی نخل از آفتاب امان می‌داد. سیدگاله شال سبزش را بر قد سفت کرد. عباى شتری‌اش را زد کر شال و به گوسفند اشاره کرد. داراب گوسفند را کشید پای نخل. کنده بر زمین زد و پاهای گوسفند را چسبید. سیدگاله نام خدا را خواند و کارد بر گردن گوسفند گذاشت: «فدای مصلحتت. می‌بینی؟»
داراب سر تکان داد. ابلهانه و بی‌جا.

— «اگر این رسم مانده بود چه می‌کردیم؟ ها؟ فکرش را بکن: مثلا به جای این گوسفند سیدال را قربانی می‌کردی.»
داراب حالی‌اش نشده بود. تا همین‌جا هم تمام ذهنش درهم‌ریخته بود. پی بهانه‌ای بود تا تن فلک یا سیدال را زیر چوب و ترکه بگیرد که پرسش دوباره‌ی سیدگاله او را به خود آورد: «ها؟ چه می‌کردیم؟»
— «ما چه می‌دانیم؟ چه بگویم آقای بزرگوار؟ ما کر، ما کور، ما بی‌سواد، ما خدازده...»

فلک سیدال را کنار کشید و از او خواست برود جلوی در خانه بایستد تا وقتی که کار سید تمام شد و خواست برگردد زن‌های نشسته در کوچه را خبر کند که سر و شانه‌شان را بپوشانند.
کوچه شلوغ بود. پر از دود عود و بوی خون و عطر نفتالین مانده بر لباس‌هایی که تازه از صندوق‌های پلیتی بیرون آورده شده بودند و بوی حنا که آرام‌آرام می‌خشکید. آفتاب بی‌امان می‌تابید، بر پولک‌ها و گل‌های درشت آفتابگردان و تاوس‌های هفت رنگ روی لباس‌ها می‌درخشید و بر دستبندهای رنگل و مسی می‌شکست. جوی وسط کوچه از حنا و خون مرغ و خروس‌های قربانی سرخ سرخ بود. زن‌ها بیشتر به چشم می‌آمدند. انگار ناگهان از زره‌ی جامه‌ها و عبا‌های سیاه شکفته باشند. شانه‌های سفیدشان زیر گلوله‌های گلرنگ حنا و دانه‌های ریز و درشت عرق می‌درخشید. فلک دائم هراس داشت که مبادا سیدال غافل بماند و زن‌ها با سر و شانه‌ی پتی رو در روی سیدگاله قرار بگیرند. آخر سر تاب نیاورد. رفت دم در کنار سیدال ایستاد.

همین که فلک کشیک ایستاد سیدال داخل خانه را نگاه کرد. سیدگاله را سرگرم کار دید. بی‌صدا آرام از فلک جدا شد و خودش را به خانه‌ی سیدگاله رساند. مُرو داشت با صدای بلند قرآن می‌خواند.

— «تشتک‌هام را بده.»

مرو خم شد روی رحل، سرش را پیش و پس برد و صدایش را بالا کشید: «الم نشرح...»

گفت: «تشتک‌هام را بده. دل‌دل سوار نیامد.»

مرو صدایش را بالاتر برد: «الم نشرح، لک صدرک و...»

بغض سیدال ترکید: «چشم سبز را کشتند.»

مرو به مادرش اشاره کرد که در گوشه‌ی حیاط داشت به مرغ و خروس‌هایشان دانه می‌داد: «ولی من دعا کردم. گفتم که گاهی بگیر بگیر داره. دعای بابام...»
مادر مرو متوجه شد از همان‌جا با لهجه‌ی عربی‌اش داد زد: «چرا نمی‌گذاری بچه‌م جزوکش را بخواند؟»

مرو صدایش را بالاتر برد: «الم نشرح، لک صدرک و وضعنا...»

سیدال گفت: «از خون خنزیر هم حرام‌ترت.»

و بیرون خزید.

شیت می‌آمد. با خروسیش. از انتهای کوچه یک راست آمد کنار سیدال. با یک دستش خروس را گرفته بود و با دست دیگرش کارد را بر لبه‌ی آجر دیوار تیز می‌کرد. سیدال فوری به او خبر داد که سیدگاله برگشته است. شیت دور و برش را پایید و فحشی حواله‌ی سیدگاله کرد. سیدال گوشش را بست تا نشنود. جلوی پایشان رگه‌های دلمه بسته‌ی خون مثل طناب سیاهی میان قوطی‌های خالی کنسرو و پوست گندیده‌ی هندوانه لمیده بود. شیت دم در نشست. پاهای خروس را گذاشت زیر یک پا، بال‌هایش را بر هم نهاد و گذاشت زیر پای دیگرش، گردن خروس را گذاشت روی یک پاره آجر، سر خروس را داد دست سیدال و کارد را بالا برد تا یک ضربه گردنش را قطع کند. زنی که چهاردست و پا، گرد و قلمبه توی تشت حنا نشسته بود پرسید: «چرا این‌جا؟ چرا نه جلوی چادر خودتان؟ اصلا شما چرا قربانی می‌کنید؟ مگر کولی‌ها هم قربانی می‌کنند؟»

شیت چرای زن را با اشاره‌ای گنگ جواب داد. اما دستش سست شده بود. ضربتش کاری نبود. خروس از زیر پایش دررفت. پرید وسط کوچه. با سر نیمه‌بریده پرپرزنان خودش را به در دوار می‌زد و خون پشنگه می‌زد به رهگذرها و زن‌هایی که در کوچه نشسته بودند. زن‌ها آه و ناله‌کنان خیلی سریع خم می‌شدند کنار جوی فضلاب تا خون را پیش از ماسیدن بر لباس‌هایشان پاک کنند. خروس زمانی از تقلا ایستاد که چنگال شیت بر گردنش نشست. تا شیت دوباره کارد بر گردن خروس بگذارد خروس دهان باز کرد. سیدال پا به فرار گذاشت. دمی کوچه ساکت شد. تا روزها بعد کسی شیت را ندید. سیدال خبر را به فلک رساند: «به خدا چیغ کشید. عین آدم.»

داراب داد زد: «های تیله سگ، کجایی تو؟»

وقتی که سیدال ترسان و لرزان به داراب نزدیک می‌شد فریاد مرو در کوچه بلند شد: «بشتابید که روز قیامت نزدیک است. قاطری در مرودشت زایید. قاطری زایید. با سر آدم و دست و پای شتر. بشتابید...»



غلاف سفید چرکینی چشم‌های سراسر سبز چشم‌سبز را پوشانده بود. دید که پاهای چشم‌سبز می‌لرزند. آن‌قدر لرزیدند لرزیدند تا یکباره از زانوها جمع شدند بعد آرام آرام صاف و شلال شدند.

داراب گفت: «بدو نی قلیان را بیاور.»

رفت و آورد. داراب سر نی را گذاشت زیر پوست زانوی چشم سبز و زیر پوست دمید. پوست چروک‌چروک‌کنان از گوشت و استخوان جدا و بلند می‌شد.

پرسید: «بابا کی مرد؟»

جز تیشه‌ی کشنده اگر چیزی دم دست داراب بود آن را کوبیده بود تو فرق سر سیدال. یقین داشت احمق‌ترین بچه‌ی دنیا است. نومیدانه سر تکان داد. سر چشم‌سبز روی خون لخته شده و استخوان شکسته‌ی گردن نشسته بود و سیدال را نگاه می‌کرد. انگار تنه‌اش را زیر شن پای نخل قایم کرده و تنها سرش را بیرون گذاشته است. کاری که گاهی می‌کرد. وقتی هوا چندان گرم بود که جیک‌جیک گنجشک‌ها هم بریده می‌شد سیدال پوشال‌ها و برگ‌های خشک نخل را خیس می‌کرد و چشم‌سبز تمام تن و بدنش را می‌برد زیر پوشال فقط سرش را بیرون می‌گذاشت.

آفتاب تند و تیز می‌تابید و چشم‌های سرخ داراب سرخ‌تر می‌شد. هم از گرما که امان بریده بود، هم از عرق که مهلت نمی‌داد. داراب بلند شد. چشم‌سبز را به تنه‌ی نخل آویزان کرد و با کارد شکمش را درید. همین که به جیگر رسید تکه‌ای از آن برید و به دهان گذاشت. تکه‌ای هم به سیدال داد: «بگیر بخور.

جیگر سیاه گرماگرم خاصیت دارد.»

تکه‌ی جیگر خون گرم داشت و هنوز از آن بخار بلند می‌شد. جیگر را انداخت روی زمین و پا به کوچه دوید. نیامد تا کمی بعد که داراب شکمبه را جلو در خانه خالی کرد و بوی گند شکمبه صدای زن‌های توی کوچه را درآورد:

— «بُبری مرد. می‌رفتی کمی آن طرف‌تر.»

— «کجا دختر ملک‌التجار؟»

با خنده کوچه و خانه‌های تنگ و توی هم تنیده را نشان داد: «چه فرق می‌کند؟ هر جا خالی می‌کردم در خانه‌ای بود.»

زن‌ها از کوچه به خانه‌هایشان تنیدند. فلک بینی‌اش را گرفت و داخل حیاط شد که کم‌تر بو می‌داد. سیدال آمد کنار فلک نشست. خواست دست بکشد روی موهای حناسته‌اش که داد فلک درآمد. با دست او را پس راند: «چه‌تانه این دم گرما چپیدی روی دلیم؟ پاشو برو بازی.»

کوچه را نشان داد: «بچه نیستی دیگر که هی دور من بپلکی.»

لب‌لرزی پسر را که دید دست پیش برد تا او را به طرف خودش بکشانند. سیدال عقب رفت و با اشاره‌ی دست حالی فلک کرد که سورمه‌ی پخش شده روی گونه‌اش را پاک کند و برگشت کنار داراب. داراب لاشه را دو شقه کرده بود و حالا تکه‌تکه می‌کرد و هر تکه را روی یک پاره کاغذ سیمان می‌گذاشت و با هر تکه نام یکی از همسایه‌ها را می‌برد. به سیدال گفت: «همین‌جا بنشین. از جای تکان هم نخور. الان باید برویم نذری را پخش کنیم.»

سیدال خیره شده بود به شاخ‌های چشم‌سبز که کمی بزرگ‌تر از دو ناخن بود. پیش از آن که چشم‌سبز را بیاورند داراب گره‌های شاخ قوچی را در بازار روز نشان داده بود و گفته بود هر گره مال یک سال است. از روی این گره‌ها عمر گوسفند را حساب می‌کنند. بعدها سیدال در خیال شاخ‌های چشم‌سبز را دیده بود که بلند می‌شد و قوس برمی‌داشت تا از روی پیشانی‌اش بگذرد. از خواب و خیال پرید و از جلو سر چشم‌سبز دور شد. صدای فلک از بیرون خانه و صدای تیشه‌ی داراب از داخل خانه شنیده می‌شد. خواست حرفی بزند. دست‌هایش را گذاشت روی زمین. بی‌آن‌که از زمین جدا شود به عقب سُرید و همچنان به سر چشم‌سبز نگاه کرد. دید که پلک‌هایش می‌لرزند. عقب‌تر رفت. پلک‌ها پس از کمی لرزیدن باز شدند و بازماندند. جیغ کشید و دوید طرف داراب. داراب

سربرگرداند. وقتی علت ترسش را فهمید دست چرب و خونی‌اش را بر سر او کوبید: «خاک بر آن کله‌ی گنده‌ات کنند. از کله‌ی گوسفند مرده می‌ترسی؟»

کله‌ی گوسفند را برداشت و گرفت جلو چشم سیدال: «خوب نگاهش کن. آخر نکبت این چه دارد که ازش بترسی؟» کله را زمین انداخت و این بار به نوازش دستی بر سر سیدال کشید: «بیا، بیا به بابات کمک کن. تو دیگر ماشالله مردی شده‌ای. از کله‌ی گوسفند مرده می‌ترسی؟»

روی خوش داراب نفس سیدال را رها کرد. برای این که نشان دهد نمی‌ترسد تکه‌های گوشت را می‌گرفت و می‌گذاشت لای کاغذ سیمان و روزنامه. همین که دست داراب به جست‌جوی سیگار به جیب رفت دوید از اتاق برایش کبریت آورد. داراب سیگار را روشن کرد و دودش را توی صورت سیدال فوت کرد و سیدال فهمید که کیف بابا کوک است. همیشه وقتی خوش بود دود سیگار را توی صورت او فوت می‌کرد. سیدال کف دست‌هایش را گذاشت زیر فک، آرنج‌هایش را روی زانو تا کرد و رو کرد به داراب: «بابا کی می‌میرد؟»

داراب پرسید: «کی کی می‌میرد؟»

گفت: «چشم‌سبز دیگر.»

داراب کمی مکث کرد. یکی دو تکه‌ی دیگر را داد دست او بگذارد روی کاغذ. بعد به او توضیح داد هر حیوانی همین که سرش را ببرند و خونش برود می‌میرد. چون زندگی به خون بسته است. خون که نباشد... خون که نباشد زندگی تمام می‌شود. باغ زندگی بسته است به جوی خون...

— «اما بابا...»

— «وای چه قدر ور می‌زنی بچه. این قدر پرس نکن. برای بچه خوب نیست که هی از بزرگ‌تر بپرسد.»

می‌خواست همان را بپرسد که دیده بود. چرا چشم‌سبز بعد از آن که سرش را بریده بودند و خونش رفته بود باز پلکش می‌لرزید. داراب یک ران تمام چشم‌سبز را زد زیر بغل، دل و قلوه را داد دست سیدال و راه افتادند. کوچه را با غرور طی کردند تا به آن سر کوچه رسیدند. سیدگاله خانه‌ی سر کوچه را داشت. تنها خانه‌ای که دیوار داشت. گیرم که دیوارش هم مالی نبود. پرچین کوتاهی از گل که بالای آن را ردیفی از برگ نخل پوشانده بود و ناموس سیدگاله را از انظار

خلایق می پوشاند. تا حالا کسی نهنی مُرو را در کوچه ندیده بود. حتا وقتی که همه ی زن ها بیرون نشستند بودند پا از خانه بیرون ننهاده.

سیدگاله زیر سایه ی کپری جلو اتاقش نشسته بود. مرو هم کنارش بود. خم شده بود روی رحل و با آهنگ صدای خودش هی سرش را پیش و پس می برد. سیدگاله لنگ بسته بود و با بادبزین خیس خودش را باد می زد. وقتی آن ها یا الله گویان وارد شدند مرو صدایش را پایین آورد. سیدگاله با ته بادبزین زد توی سر مرو. مرو صدایش را بالا برد و به حرکت سر و گردنش سرعت داد: «الم نشرح لك صدرك...»

از بیرون صدای شیث بلند بود: «گل کوچک. گل کوچک پولی.»
سیدگاله دست به آسمان برد: «لاله! لاله! خدایا این تخم های ابلیس از کجا بر این محل نازل شدند؟»
خشمش را سر مرو خالی کرد. با یک دست گوشت نذری را گرفت و با دست دیگرش گوش مرو را پیچاند و سرش داد زد: «بلندتر.»
مرو باز صدایش را بالا برد: «الم نشرح...»

۲

— «برادر!»

دمی که صدایش زدند کوهی از پرسش روی سرش آوار شد: چرا؟ از کجا؟

— «برادر!»

تلاش کرد بر خودش مسلط شود. این روزها به سایه ی خودشان شک دارند. دوباره صدایش زدند و این بار حس کرد که دورش را گرفته اند. جای تکان خوردن نمانده بود. می خواست به روی خودش نیارد و خونسرد بماند اما قلبش امان بریده بود. پر می زد. پرپر می زد. می خواست قفس سینه را بشکافت و در برود. بی آن که بخواهد یا بداند قدم تند کرده بود. اما حالا دوراهش کرده بودند. هیچ صدایی هم آورد طبل سینه اش نبود. می گوید: گامب، گامب.

— «اشتباه می کنید برادرها. من...»

وقتی پشت گردنش را گرفتند و پرتش کردند ته سلول، دیوار بتونی و خشن سلول بازداشتگاه را لمس کرد برایش آشکار شد که اشتباه نمی کنند. با چشم بسته حس کرد و دید. دید که دیوار تاب نیاورد، تاب برداشت و پس نشست. ناگهان جهان فراخ و سیاه و خالی شد. دید که با جهشی باورنکردنی شکسته می شود. هیچ عضوی به اختیارش نبود. فقط طبل و طنین دیوانه وار قلبش بود که قفسه ی سینه را می زمباند و سختی مهره های گردن را آشکار می کرد: کافی است گره دار کج بیفتد. به جلو یا به عقب فرقی نمی کند. چال گردن یا روی حنجره. نمی شکنند. گردن نمی شکنند. کافی است وزن کفاف ندهد. گردن نمی شکنند. تصور سرسختی مهره های گردن که نمی شکست او را شکانده بود. به ویژه که دیگر علم کردن دار هم در کار نبود. بر ماشینی روباز سوارش می کردند، زیر بازوی جرثقیلی سیار نگاهش می داشتند، هول هولکی زه را به گردنش می انداختند و بعد ماشین روباز می رفت و او می ماند: معلق بر بازوی جرثقیل. همین نکته او را به فکر وزن انداخته بود. از وزن به آب و نمک می رسید. داراب که کار و بار ثابتی نداشت. گاهی راه می افتاد ده های دور و بر. یکی دو هفته بعد با چندتا بز و میش لاغر و مردنی می آمد. آن وقت ها زمین های محله مثل حالا پر از خانه های کوچک و روی هم تپیده نبود. گاهی بین شان میدانی باز بود. سیدال و فلک دم در خانه نشسته بودند که داراب غروب آمد. یک راست بزها و میش ها را راند توی خانه و در را بست. کمی بعد با چند کیسه نمک از بازار آمد. نمک ها را ریخت جلو بزها و میش های نمکنندیده و نشست تماشا تا نمک تمام شد. بزها از تشنگی له له و می زدند و ناله می کردند اما داراب نمی گذاشت به آن ها آب بدهند. دمدم های سحر بود که میش ها و بزها را بستند به آب. وقتی آن ها را جلو انداخته بود و به طرف کشتارگاه می بردشان هیچ به آبی که آمده بودند نمی بردند. چاق و چله شده بودند. همین فکر بعدها سیدال را به این رسانده بود که شاید اگر همراه سیدگاله را به آب و نمک بسته بودند آن قدر سنگین می شد که مثل سیدگاله خیلی زود تمام کند و آن همه زجر نکشد. باید تن سنگین باشد. چنان سنگین که در اولین تکان مهره ی گردن بشکنند. مثل سیدگله. نه مثل آن یکی که همراه سیدگاله بود. ساعت ها ماند. ماند و هی کف از دهن بیرون داد و رعشه گرفت و کف به دهان آورد. کف کف کف. کف آمد تا چانه و سینه اش را سفید کرد و تشنج تمام نشد.

داراب گفت: «بیچاره جوجه بود. هنوز استخوان نترکانده بود. وزنی نداشت که سیدگاله خوب بود. سنگین و چاق بود. ترقی گردنش شکست و تمام کرد. نه کفی، نه تشنجی.»

فلک گفت: «زجر نکشید. عقوبت پس نداد. جدش به دادش رسید.»

چند سال بعد همین که پشت ویتزین کتابفروشی عنوان اعدام را روی کتابی دید داخل شد و بی‌پرس و جو آن را خرید و بین راه شروع کرد به خواندنش. اما هرچه پس و پیش کرد و ورق زد به آن چیزی که پیشش بود نرسید. مگر مشت کلمه‌ها و اصطلاح‌های عجیب و غریب و چند ماده و تبصره که به سختی برایش قابل فهم بود. همان سال‌ها وقتی که در میان حیرت همکلاسی‌ها پیچیده‌ترین بخش زیست‌شناسی را فوت آب شد می‌دانست که همه‌اش هم به وزن نیست. اگرچه وزن بی‌اثر نبود اما باید گره درست می‌افتاد. همه‌اش گناه جلاها بود که دقت نمی‌کردند یا کاری می‌کردند که اعدامی زجر بیشتری بکشد. اگر گره به جای این که طرف راست یا چپ گردن می‌افتاد به پیش یا به پس گردن می‌افتاد گردن را نمی‌شکند. کجش می‌کرد و راه نفس را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد تا کی اعدامی خفه شود. اما این دانایی وقتی به درد می‌خورد که کارش دار زدن شده بود. حالا گرفتار چیزی شده بود که می‌دانست. مشکل تنها همین نبود که جایی خواننده بود و باور کرده بود که دانایی یعنی آزادی. اما خیلی زود دریافته بود که در جایی که او زندگی می‌کند دانایی بیشتر مایه‌ی گرفتاری است تا راه به رهایی ببرد. این را دیری بود می‌دانست. اما این را ندانسته بود که روزی گرفتار دانستن رازی فراموش شده خواهد. به گردن فکر می‌کرد و به این که گاهی آب محتاج قطره‌ای است تا لب‌پر بزند. پر کاهی که کمر شتر را خم می‌کند. با همین فکر به کنار دستشویی رسید. کیسه از سرش برداشتند شیر دستشویی را دید: کبره بسته از گچ و چرک. رسوب دور شیر آب را جوید و با فشار آب پایین داد. هوز به سلول نرسیده بود که انگار کسی دست برد و معده‌اش را بالا کشید. کامش یکسره تلخاب شد. صدای باز شدن در سلول را که شنید خواست بلند شود. نتوانست. پاهای همان بالشت‌های سنگینی که ثقل جهانی را به کمرش بسته بود — نبودند. وقتی با عصا از روی زمین اهرمش کردند ناگهان وارheid. صدای تیر را شنید و سبک برخاست: چرا این‌همه به دار فکر می‌کنی؟ صدای تیر را نمی‌شنوی؟ این روزها بیشتر با تیر می‌زنند. کم که تمرین نکرده‌اند. دقیق

می‌زنند و از فاصله‌ی نزدیک. آن‌قدر نزدیک که خطا نمی‌کنند. دوباره صدای تیر بلند شد: تیر، تیر. برای آن که چشمش بسته است صدای تیر حکم ساعت را دارد. علامت اذان سحر است: «اذان به گوش کر مفسدین.»

تازه از اتاق بیرونش کشیده بودند که توانست بپرسد: «برادر به کجا می‌رویم؟»

— «به کجا می‌رویم یا به کجا می‌روی؟»

— «به کجا می‌روم؟ کجا می‌بریم؟»

— «کجا می‌برمت؟»

قوس عصا را انداخت پشت گردنش و کشید:

— «عصا را بگیر که بهام نخوری کثافت نجس. عصا را بگیر. تو را جایی نمی‌برم. خودت می‌روی. با پای خودت. به درک اسفالسافلین. پله‌ی آخرین. فهمیدی؟»
دوباره صدای تیر شنید و حالی خوش پیدا کرد. سبکایی ناب. حالی که ماه‌ها بود حسش نکرده بود. نه می‌خواست و نه می‌توانست سکوت کند. همین که آدمی‌زاده‌ای بود، همین که می‌توانست کسی باشد و دیوار نباشد. اما چه حرفی با این نگهبان داشت؟ تا با خود کنار بیاید و پرسشی جست‌جو کند صدای پایی نزدیک شد. با عصاکش پیچ‌پیچ کردند و عصا کشیده شد.



— «که تو سیدال نیستی. سیدال بختیاری پسر فلک و داراب. بچه‌ی محله‌ی تعزیه‌داران.»

— «نه. گفتم که...»

وقتی از شدت استفراغ چشم‌هایش داشتند از کاسه درمی‌آمدند چشم‌بندش را برداشتند و چشمش به حاجی‌آقا افتاد. بی‌اختیار داد زد: «مُروا!»
حاجی‌آقا عینک دودی را روی دماغش کمی جابه‌جا کرد اما چشم‌هایش را نشان نداد. دیگر آن مُروی سابق نبود که ایستاده باشد با عمامه‌ی سیاه کوچک یک دور و دشداشه‌ی سفید و کت پشمی بلندی که تا زیر زانوش می‌رسید و همیشه‌ی خدا قناس بود از زیر بار وزن تشک‌های سر کواکولا. مروبی که راه رفتنش با صدای جرینگ جرینگ روی هم غلتیدن تشک‌ها همراه بود.

شیث گفت: «برویم.»

مرو شیشه‌ی زنبورهای سرخش را تکان می‌داد و رقیب می‌طلبید. به یکی از بچه‌ها که دوان‌دوان می‌آمد اشاره کرد: «صبر کنید. صبر کنید تا این یکی را هم لخت کنیم.»

شیث گفت: «خدا برات نسازد تخم جن.»

فقط شیث بود که باور نمی‌کرد. نه این که نداند که مرور پسر سیدگاله است و سیدگاله پسر سیدعباس و همین‌طور بگیر برو بالا.

پرسید: «آخر به کجا می‌رسد سیدال؟»

گفت: «به کجا؟ از خدا بالاتر هم هست؟ به‌اش پیله نکن. خدات را درمی‌آوردها.»

مرو گفت: «من روی زنبورهام ورد می‌خوانم. مال من نظر کرده است.»

شیث گفت: «گوز می‌خوانی. بده ببینم. تو فقط شانس داری. مال‌های تو چاق‌ترند.»

مرو گفت: «به چاقی و لاغری نیست. به دماست.»

شیث خیز برداشت زنبورهای مرو را در هوا قاپید. مرو خندید: «برای تو. مال تو باشد. همه‌اش مال تو. همه‌تان زنبورهایان را دربیابورید. لاغرترین و مردنی‌ترینش را به من بدهید. اگر باز هم مال من برنده نشد هر چه شما بگویید.»

— «اگر نشد چه؟»

— «هر چه شما بگویید.»

رو کرد به بچه‌ها. دو چشم سیاه و روشن و درشتش را — آن وقت‌ها هنوز دو چشم داشت — دوخت به سیدال: «تو برایش بگو که از اول توی محله بوده‌ای.

بگو برایش. این ملعون باور نمی‌کند. جریان بابات را بگو.»

شیث پريد وسط حرفش. دوره افتاد میان بچه‌ها و همه‌ی زنبورها را جمع کرد.

مردنی‌ترینشان را جدا کرد و داد به مرو: «که رویشان دعا می‌خوانی. بخوان ببینم! اگر با همین برنده نشدی عمامه‌ات را برمی‌داریم، تنبانت را می‌کنیم سرت

و سر شهر ولت می‌کنیم.»

مرو گفت: «ای بی‌چاره. تو هنوز جد من را نشناخته‌ای.»

یا جدایی گفت و برگشت. پشت به بچه‌ها ایستاد و با صدایی که بچه‌ها می‌شنیدند ورد خواند. آن وقت برگشت. رو به روی بچه‌ها ایستاد. زنبور چاق و

چله‌اش را از شیث گرفت و با صدای بلند روی آن دعای باطل‌السحر خواند و به شیث برش گرداند.

شیث که تازه به آن محله آمده بود و سیدگاله را نمی‌شناخت و از معجزه‌های سیدعباس بی‌خبر بود کلافه و حیران مانده بود. همه‌ی زنبورها از بال زدن افتاده بودند مگر زنبور مرو که همچنان بر چوب کبریتی که توی کونش فرو رفته بود سوار بود و غوغاکنان بال می‌زد. همیشه همین‌طور بود. آن قدر بال می‌زدند تا بالشان بیفتد یا بمیرند:

— «دیدی گفتیم؟»

شیث دست پر از تشتکش را پیش آورد و سر زیر انداخت. سیدال رفته بود سر تشتک‌های کوکولایش را برای مرو بیاورد که ناخودآگاه از زبانش پريد: «می‌دانم چه سری توی کارش هست حرام‌زاده. پاک لخت‌مان کرد.»

فلک او را گرفت. گوشش را کشید: «با کی بودی؟ با آسیدمرتضا؟ نمی‌دانی چه سری توی کارش هست؟ سرش این است که جد تو جلالو است و جد او سیدعباس. چه سری بالاتر از این؟»

او را زمین کشاند تا رسیدند جلو مرو. دست گذاشت پشت گردن سیدال و دست از فشار دادن برداشت تا پیشانی سیدال به نعلین مرو رسید: «نکبت می‌خواهی زبانت لال شود؟ مگر یادت نیست شب‌ها مثل مجنون توی خواب بلند می‌شدی و بیابانگردی می‌گردی؟ سری بالاتر از این که خوبت کرد؟ پتویت را می‌زدی زیر چلت و راه می‌افتادی. سری بالاتر از این که خوب شده‌ای؟ نکبت جد همین آسیدمرتضا خوبت کرد نه کسی دیگر.»

اگر شیث نرسیده بود مرو سالار و سردسته‌ی بچه‌ها شده بود. هنوز هم کمتر کسی جرأت داشت در بازی‌هایی که مرو می‌باخت از خود مرو سواری بگیرد. فقط دست برپشتش می‌گذاشتند و کنارش راه می‌رفتند. آن هم با ترس و لرز. مرو وقتی که می‌باخت خم نمی‌شد. اما وقت سواری گرفتن شمر می‌شد. شلاق هم می‌زد.

فلک گفت: «اشکالی ندارد. اگر خشم بگیرد جدش سنگتان می‌کند.»

پرسید: «پس چه‌طور شیث را سنگ نمی‌کند؟»

گفت: «چه می‌دانم؟ شاید دعای سید بر کولی‌ها کارگر نیست.»

کمی مکث کرد اما خیلی زود انگار ترسیده باشد صدایش را بالا برد: «اصلا به تو چه که شیث چه می‌کند یا چه می‌گوید؟ شیث که شبها در خواب راه نمی‌رفته است که سیدگاله درمانش کند.»

سنگ بزرگ جلوی مقبره‌ی سیدعباس را به یادش انداخت. سنگی که نشانه‌ی خشم سیدعباس بزرگ بود: «از بابات بپرس. درجا سنگش کرده بود.» داراب گفت: «آهای زن، دخیلت این سر غروب نامش را نیاور.»

بعضی‌ها می‌گفتند دختری بهایی بوده است. فلک می‌گفت: «نه. من خودم از زبان زن سیدگاله شنیده‌ام. ارمنی بوده است. قرص ما. پنجه‌ی آفتاب. به ماه گفته بود من آمده‌ام تو درآمده‌ای چه کار؟ یکشنبه فلج شده بود. به کجاها که نبرده بودندش. حتا به فرنگ. اما فایده نمی‌کند. چه‌طور آفتاب غروب می‌کند؟ رنگش از سپیده‌ی سحر برگشته بود به زردی غروب. دخیل‌بند سید می‌شوند و نذر می‌کنند که اگر خوب شد تا هفت سال کنیزی بارگاه را بکند. یک هفته که پایه‌زنجیر به ضریح بسته بود سید بر او ظاهر می‌شود و دست بر پایش می‌کشد...»

یک بار داراب پرسیده بود: «اگر زن زشتی بود هم سید ظاهر می‌شد و دست به پایش می‌کشید؟»

فلک گفت: «بگو. خودت تعریف کن. خودش. خودش که تعریف می‌کند مو بر بدن آدم راست می‌شود.»

داراب هیچ‌گاه تعریف نمی‌کرد. فلک گفت: «کم مانده بود که روجی بشود. مادر قربان جدش بروم. می‌گویند یکدفعه جوش می‌آورد. وقتی هم که جوش می‌آورد هیچ آبی بر آتش خشمش کارگر نبود.»

درست وسط خرمن، وقتی که مردم گرفتار جمع کردن کاه و دانه بودند، روزی که باد هم وزیدن گرفته بود. مردم می‌بینند که سیدعباس سوار بر خر دم‌کوتاهش، چاووشی‌زنان راه افتاده است. می‌گفتند صورتش از آفتاب غروب سرخ‌تر شده بود و سرتاپایش از خشم می‌لرزید. گفته بود: «الآن، همین الآن باید راه بیفتیم برویم مرقد آقا. آقا از دست‌مان گله‌مند است. گله‌مند هم نه، غضب گرفته است.»

مردم به دست و پایش می‌افتند که: «آقا قربان جدت برویم حالا فصل کار است، بگذار برای چند روز دیگر.» سید گوش نمی‌دهد. راه می‌افتد: «از من گفتن بود.» وقتی دو سه قدم دور می‌شود برمی‌گردد پشت سرش را نگاه می‌کند. می‌بیند کسی همراهی‌اش نکرده است. از خرس پیاده می‌شود و در صلات ظهر، در زیر آفتاب، عمامه‌ی سیاهش را برمی‌دارد و با دوتا پا می‌رود توی عمامه‌اش: «یا جدا کاری کن که تا هفت سال در زمین‌هاشان هیچ گیاهی ریشه نزند حتا خار.»

— «مگر زده بود؟ دریغ یک بوته‌ی خار.»

هنوز توفان شن شبانه نخوابیده بود که مردم می‌بینند خرمن‌جا یکپارچه آتش است: «اگر تو بگویی کسی یک توپره کاه یا یک دانه جو از آن خرمن به در برد نبرد. همه به خاک سیاه نشستند. خاک سیاه خرمن‌جا.»

از همان سال قحطی بزرگی شروع شده بود. چنان خشکسالی که به خود سیدعباس هم رحم نکرده بود. تمام درخت‌های کهنسال مقبره خشک شده بودند: «پرچین جلوی سیدعباس که یادت هست. سیدبزرگوار سوار آن می‌شد و فرمان می‌داد. فرمان که می‌داد دیوار زیر پایش راه می‌افتاد.»

فلک هنوز داشت از معجزات و قدرت سیدعباس حرف می‌زد که سیدال بلند شد. رفت و نفس‌زنان خودش را به مرو رساند. همه‌ی تشنگ‌های سر کواکولایش را به او داد. شب بعد هم مشق‌های مرو را برایش نوشت.

حتا شیث که از عجل هم نمی‌ترسید ترسیده بود. با این‌همه زیاد بروز نمی‌داد. او دیده بود که مرو چوب کبریت را پیش از سپوختن در کون زنبور آب دهن می‌زند و در جیبش فرو می‌کند. البته مرو تابستان و زمستان کتش تنش بود و جای شک کردن نداشت. فقط چشم‌های تیز و دل شکاک شیث بود که تا مرو به چوب کبریت آب دهن زد و آمد توی جیبش فرو کند دستش را گرفت. کتش را از تنش بیرون کشید و از جیب کتش یک کیسه‌ی کوچک فلفل سیاه بیرون کشید. از روزی که بچه‌ها چهارچشمی مواظب مرو بودند یک بار نشد که زنبورهای او برنده شود. شیث شیر شده بود: «بگو دیگر. جدت را بگو کمک کند. مادر...»

شیث فحشش را قورت داده بود اما مرو ول‌کن نبود. جهل و غضبش گرفته بود. عمامه‌ی کوچکش را که فقط بعد از مدرسه سر می‌نهاد درآورد، زمین انداخت و با پا رفت توی آن: «حالا می‌بینی. اگر سنگت نکردم؟»

رو کرد به شیث: «حالا برو بخواب. اگر تو خوابیدی و سنگ نشدی معلوم می‌شود که سیدعباس از نسل قهرمینی‌هاشم نیست.»
بچه‌ها فرار کردند. شیث هم ترسیده بود خودش را به دو به آن‌ها رساند.



شیث تمام شب بیدار بود و فانوس به دست در کوچه می‌گشت. سیدال بین داراب و فلک خوابیده بود اما هرچند لحظه‌ای یک بار به بهانه‌ی غلت زدن قدک می‌کشید تا دور و نزدیک شدن شیث را ببیند. چند بار با غلت‌زدن‌هایش داراب را بیدار کرده بود و هر بار داراب دست گذاشته بود روی کمرش و او را به رخت‌خواب چسبانده بود. وقتی با غلت و واغلت‌هایش داراب را نگذاشت بخوابد او فلک را بیدار کرد: «مگر همین دیروز نبود که به‌اش دوی کرم دادی؟ این که باز هم نمی‌تواند بخوابد.»

فلک گفت: «نمی‌دانم. ذله‌اش کرده‌اند. دم کونش شده است مثل لانه‌ی زنبور. غل می‌زنند توی هم.»

بلند شد. مخزن نفت فانوس را باز کرد. سوراخ مقعد سیدال خود به خود تنگ شد. بوی نفت که بلند شد خودش را به خواب زد و کمرش را سفت به رخت‌خواب چسباند. داراب با تکانی او را برگرداند. فلک پارچه‌ی آلوده به نفت را لای لمبرش گذاشت و به داراب اطمینان داد که دیگر راحت خواهد خوابید.

با دمیدن آفتاب شیث با حیرت به خودش نگاه کرده بود و دیده بود که سنگ نشده است. فانوس را خاموش کرده بود و همراه حیدر و جیدا و پدرش راه افتاده بودند بروند مرکز شهر تا غروب شیرتر و جری‌تر برگردد برای مرو و امان از او بگیرد. مرویی که به پیسی افتاده بود و دیگر دست به دامان جدش نمی‌شد. فقط شیث را تهدید می‌کرد که روز قیامت ساز بابای شیث، کی‌کانوس می‌شود ازدها و می‌افتد به جانشان.

— «شما چه؟»

— «ما؟ بیچاره اگر نمی‌دانی بدان. جای اولاد علی لب حضو کوثر است. نمی‌دانی؟»

— «خوب است. حالا کو تا قیامت؟ معجزات را دیدیم. حرامزاده به‌جز تو کدام اولاد علی فلفل به کون زنبور بی‌چاره می‌کند؟»

ساعتی بعد که برای خارک‌دزدی به طرف باغ راه افتادند شیث جلو مرو ایستاد: «خارک می‌خوری؟ اگر می‌خوری چشمت کور باید خودت از دیوار بالا بروی و بروی توی باغ. حالا که قیامت نشده است که ما بیاوریم و تو بلمبانی.»

همیشه همین‌طور بود. مرو می‌ماند بیرون باغ تا بچه‌ها بیاورند. آن روز زیر پای مرور را گرفتند و او را به زور فرستادند سر دیوار باغ. شیث بالای پرچین باغ مانده بود. چیزی نگذشت که داد و فریاد مرو بلند شد. شیث پرید توی باغ. ناله‌ی مرو همچنان بلند بود: «کور شدم، کور شدم.»

شیث گفت: «آرام بگیر اجاق کور. خار بود. مار که نبود.»

وقتی شیث مرو را از داخل باغ به بالای دیوار کشاند مرو خوشه‌ی خارک را توی بغل گرفته بود. دهنش پر بود و همچنان می‌نالید. همین که پا گذاشت بیرون باغ شیث از روی دیوار گفت: «خوشه‌ی خارک را از دستش بگیرید. این اولاد علی همه‌اش را خورد.»

مرو دست از روی چشمش برداشت اما دست از ناله برداشت و سرسرکنان خوشه‌ی خارک را خواست: «می‌دهید یا نه؟»

سیدال مردد مانده بود که بدهد یا نه. شیث خوشه‌ی خارک را از دست سیدال گرفت. سینه به سینه‌ی مرو ایستاد و محکم گفت: «نه. نمی‌دهم. تا کور هم بشوی. تو سهم خودت را خورده‌ای.»

مرو عمامه‌اش را از سر برداشت و روی زمین انداخت. فریاد یا جدایش که بلند شد همه دررفتند تا پیش از آن که جدای مرو شل و کورشان کند خودشان را به محله برسانند. شیث خوشه‌ی خارک را برداشت. اول سلانه‌سلانه و بعد تند دوید تا به آن‌ها رسید.

۳

کنار باریکه‌ی نهر آب و نخلستان تعزیه دارها تمرین‌های آخر را انجام می‌دادند. سیدال به کجاوه‌ی طفلان مسلم نگاه می‌کرد که بار شتر بود. یک لنگه‌ی کجاوه

خالی بود. لنگه‌ی دیگرش مرو نشسته بود: قوز و بق کرده، چفیه‌اش را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود و عگالش مثل ماری زنگی دور سرش پیچ خورده بود. سیدال برایش دست تکان داد. مرو محل نگذاشت و سربرگرداند. رفت کنار پدرش بایستد که چهارچوب عقب خیمه را روی داشت. مرد شلی که پایه‌ی جلو خیمه سر کولش بود جلویش را گرفت: «مگر شله پخش می‌کنند بچه؟»

داراب نذر کرده بود اگر بچه‌ی اولش پسر باشد تا سه سال روزهای تاسوعا و عاشورا خیمه را یک‌نفس به دوش بکشد. اما بعد از سه سال به آن عادت کرده بود. شده بود پای ثابت خیمه‌کشی. خیمه پر بود از زنگوله‌ها و منگوله‌های رنگارنگ که هیچ هم‌نوابی با نوحه‌ی غمبار حملان آن نداشت. شمر ذوالجوشن در حالی که سعی می‌کرد طوری گشادگشاد پابردار که زانوینده‌های آهنی‌اش به‌هم نخورد هر بار با صدایی نرم و نازک گاه‌به‌گاه دست از آستین بیرون می‌آورد، شمشیرش را رو به خیمه‌ی خالی اسیرها تکان می‌داد و داد می‌زد: «یا فتنه‌ی اسیر». بشیرمحمد کلاه بوقی درازی سر گذاشته بود و تلاش می‌کرد حمله‌ی واقعی باشد. اما تلاشش بی‌فایده بود. هرکاری می‌کرد نمی‌توانست تیر را در چله‌ی کمان میزان کند. مردی که لباس زنانه بر تن داشت و نقش زینب را بازی می‌کرد علی‌اضغر را روی دست گرفته بود. سیدگله از داخل چادرش صدایش را بالا برد و سر بشیرمحمد داد زد: «مراقب باش. نرنی چشم بچه‌ی مردم را کور کنی.» سیدال انگشت کوچکش را گاز می‌گرفت تا با درد جلوی خنده‌اش را بگیرد. وقتی دید نمی‌تواند ترس از غضب صاحب‌تعزیه وادارش کرد مثنی‌خاک توی چشم خودش بریزد و توسرزنان به طرف آب نهر بدود. کمی بعد که برگشت دید زن‌ها به پای علمدار افتاده‌اند و التماس می‌کنند سر علم را پایین بیاورد تا آن‌ها بتوانند پارچه‌های نذری‌شان را بر بلندای علم، بر نوک انگشت‌های دست بریده‌ی قمر بنی‌هاشم ببندند. خود قمر بنی‌هاشم پشت پرچین بود. دیده نمی‌شد. فقط عرقچین سبزش دیده می‌شد. خولی‌ابن‌زنا که معلوم نبود از کجا سردرآورده است شمشیر در هوا تکان می‌داد و آماده می‌شد تا دست قمر بنی‌هاشم را از تن جدا کند. همین که سیدگله سوار بر ذوالجناح پیدا شد و به میانه‌ی میدان رسید شمر دست از اذیت و آزار اسیرها برداشت و به سوی سیدگله شمشیر تکان داد. سیدگاله تاختی در میانه‌ی میدان زد و تا شمر با آن جوشن و زره سنگین تکان بخورد به کنار نخل نظر کرده رسید. جایی که

نذردها دو جوال قصیل تازه‌ی نذری آماده گذاشته بودند. از ذوالجناح پیاده شد. دستی به سر و یال ذوالجناح کشید. افسارش را به تنه‌ی نخل بست و چند بسته قصیل تازه ریخت جلویش.

سیدال با سقاها رفته بود. مردی که با بیل خاک و آب را به هم می‌زد و گل‌آب درست می‌کرد دست سیدال را گرفت و او را کشاند توی استخر گل‌آب که زانویش می‌رسید. با هم مشغول بالا و پایین رفتن در گل و پرداخت گل‌آب شدند. استخر هنوز بالا نیامده بود. گل هم قوام نگرفته بود. گل‌سازها هرچند لحظه یک بار خم می‌شدند دست به گل‌آب می‌بردند و گل را آزمایش می‌کردند تا آن را خوب برسانند که فردا، وقتی نذردها در استخر گل‌آب شیرجه می‌رفتند همه‌ی جایشان خوب گل‌مالی شود. نذردها دسته دسته به نوبت ایستاده بودند تا بیل یا سطلی به دستشان بیفتد و اگر نوبت سقایی و بیل‌زنی به‌شان نمی‌رسید با گشتن و به‌هم زدن ته استخر گل دستی در کار دوغاب داشته باشند و هرطور شده نذرشان را ادا کنند.

گل‌کارها در سایه‌سار پسین نخل‌ها نشسته بودند. بوی چای تازه‌دم و بخار قراه‌های گلاب نذری مرو را از پیش ذوالجناح به کنار گل‌کارها کشانده بود. سیدگاله وقتی به طرف ذوالجناح آمد و مرو را ندید دادش بلند شد: «آسیدمرتضی، کره‌الاغ کجایی؟»



مرو آمد کنار ذوالجناح نشست و تا وقتی که صدای اذان سیدگاله از گلدسته‌ی مسجد بلند نشده بود از جایش تکان نخورد. همین که صدای اذان بلند شد سیدال را صدا زد. یک قوطی کبریت از جیب کتتش درآورد: «اگر دست ببری تو این قوطی یک مداد بهات می‌دهم.» پرسید: «توش چی داری؟ زنبور؟» گفت: «هرچی.»

سیدال آماده شده بود انگشتش را توی قوطی ببرد که مرو گفت: «اما اگر مردی خونت به پای خودت.»

سیدال ترسید. پس نشست. مرو نشست و سیدال را نشانده گلوله‌ای پنبه‌ار لیفه‌ی شلوارش بیرون کشید. یک ذره در قوطی کبریت را باز کرد. عقربی

دم‌سیاه و کجش را درآورد. سیدال کمی عقب رفت. مرو عقرب را انداخت بیرون. عقرب غلته میان شن‌های داغ زد و افتاد دنبال سیدال. سیدال وحشتزده جیغ کشید. گل‌کارها سر از استخر گل بیرون آوردند. مرو عقرب را گرفت و به قوطی برگرداند.

— «نیشش را کشیده‌ای؟»

مرو پاسخ نداد. گلوله‌ی پنبه را باز کرد و آن را به شکل دایره‌واری روی زمین پهن کرد. سیدال با حیرت نگاهش می‌کرد.

— «شرط می‌بندی؟»

شرطش را گفت. کبریتی روشن کرد و نزدیک دایره‌ی پنبه گرفت: «به نظر تو حالا عقرب چه کار می‌کند؟»

— «می‌ماند تا آتش تمام شود بعد در برود.»

— «اگر طول بکشد چه؟»

دیوارک پنبه‌ای چندان بلند نبود. گفت: «می‌پرد.»

مرو پرسید: «از روی آتش می‌پرد؟»

گفت: «شاید. فکر کنیم.»

مرو گفت: «دست بده. سر یک مداد. درست شد؟»

سیدال دستش را گذاشت توی دست مرو و گفت: «باشد.»

سیدال داشت نیش کج عقرب را نگاه می‌کرد که آفتاب آتشی‌تر و ترسناک‌ترش کرده بود. مرو یک چوب کبریت گرفت دستش و به سیدال گفت: «اگر باختی نرو به پدر و مادرت بگویی و دعوا درست کنی‌ها.»

سیدال گفت: «این تویی که تا می‌بازی غضبت می‌گردد و جوشی می‌شوی.»

مرو پنبه را آتش زد و عقرب را ول کرد میان حلقه‌ی آتش. عقرب با دم علم‌شده بر بالای کمر دور میدان چرخید و پس از چندبار سر به دیوار آتش کوبیدن و پس نشستن دمش را بلند کرد گذاشت سر کولش و وسط میدان آتش ایستاد.

سیدال گفت: «دیدم گفتم صبر می‌کند تا آتش فرو بنشیند. باختی.»

مرو خندید. چشم بینایش را بازتر، زیر لیبی وردی خواند و خم شد روی عقرب و حلقه‌ی آتش فوت کرد. عقرب باز تکانی به خودش داد. با دم برافراشته سر بر یوار آتش رساند و باز پس نشست.

مرو گفت: «مشق‌های امشب هم رویش قبول؟»

سیدال چیزی نگفت. عقرب رو به آفتاب غروب ایستاد. دمش را حلقه‌وار از پشت کمر رد کرد و به پشت گردنش چسباند. نیش سفید و درازش بیرون زده بود و قطره‌ای زهر پاک و روشن سر نیشش می‌درخشید.

مرو گفت: «خوب نگاه کن!»

دم عقرب ورم کرد. کلفت شد. کلفت و سیاه. زمانی که باد و ورم دم عقرب فرو نشست مرو دست برد آن را برداشت و گذاشت کف دستش. مرده بود. انگار اصلا زنده نبوده است. ته‌مانده‌ی آتش پنبه را با پا خاموش کرد. بلند شدند. سیدال لنگ لنگان رفت برای مرو مدادش را بیاورد و مرو دست به کپلش زد و مثل ذوالجناح تاخت داد.

مدت‌ها بعد مرو نه تنها آن مداد بلکه همه‌ی برده‌ها را پس داد. در حالی که چشم‌هایش از گریه سرخ شده بود و در عزای سیدگاله پیراهن سیاه ماه عزایش را به تن داشت رو کرد به سیدال و با صدایی لرزان گفت: «اگر به کسی نگوئی هر شب دعایت می‌کنم.» و برای اطمینان سیدال گفت: «خودت می‌دانی که جد من خیلی تند است. از مادرت بپرس.»

سر هر دو تاشان زیر بود. جرئت نمی‌کردند در چشم‌های هم نگاه کنند. هنوز مرو چند قدمی بیشتر دور نشده بود که سیدال بر ترسش غالب شد و صدایش زد: «باید نصف مشق‌هایم را هم بنویسی.»

خوشش نمی‌آمد به مرو ظلم کند. مخصوصا حالا که سیدگاله را آن‌جوری سر صبح، اول بازار دار زده بودند. اما چاره‌ای نداشت. باید هر شب ده صفحه مشق اضافه می‌نوشت. مشق‌هایی که از شدت تکرار دیگر نیازی به سرمشق نداشت. همه را از بر بود بی‌آن‌که معنای بسیاری از کلمات آن را بداند: «درود به اعلیحضرت همایون خدایگان شاهنشاه آریامهر که ما را از دنیای جهل به ترقی و تمدن رهنمون شدند. ما جوانان برنا...»

هرشب ده صفحه. جمعه و شنبه هم نداشت. تعطیل‌بردار نبود. بخشیدن و یک‌سطر در میان نوشتن و تقلب کردن هم نداشت. باید می‌نوشتند و همیشه هم همانجا، جلوی مدرسه می‌ایستادند تا مردی سیلو که همیشه‌ی خدا عینک سیاه به چشم داشت با ماشین سفیدش بیاید و صدایشان بزند: «آهای گوساله‌ها!» و آن‌ها بدون برون‌د کنار ماشین مشق‌هایشان را تحویل بدهند و با صدای بلند

فریاد بزنند: «جاوید شاه شاهان» و تا وقتی که ماشین در میان گرد و خاک ناپدید نشده دست از فریاد برندارند.

■

جنگی که سالی پیش بین شاه‌شاهان و شیخ‌الشیوخ درگرفته و ساعتی بیش نپاییده بود مدت‌ها در بازی بچه‌های مدرسه باقی ماند. بچه‌ها لحظه‌شماری می‌کردند تا زنگ تفریح زده شود بریزند توی حیاط مدرسه، دو دسته شوند، لشکر شاه‌شاهان و لشکر شیخ‌الشیوخ. جنگ را آغاز کنند و آن‌قدر هر روز ادامه‌اش دهند تا باعث دستگیری و اعدام سیدگاله شوند. پشت دستگیری و اعدام سیدگاله شایعه‌های زیادی بود. اما به خیال کسی هم خطور نمی‌کرد که حرف‌های سیدال و مرو باعث اعدام سیدگاله شده باشد.

سیدال فکر می‌کرد آن نوشته‌ها کار سیدگاله نبوده است. چون بعد از این که سیدگاله اعدام شد بازمی‌دید که از آن کاغذها توی خانه‌ها می‌اندازند. هربار هم با همان مقدمه و پس‌درآمد: «ای خواننده‌ی مسلمان بدان و آگاه باش که در روز صدهزارسال هیچ عذر و بهانه‌ای از تو پذیرفته نمی‌شود...» و آن‌وقت از خواننده می‌خواست که دست کم هفت‌بار از روی آن‌ها بنویسد و بدون این‌که کسی متوجه شود آن را به دست مسلمان‌های دیگر برساند. دیگر مثل قبل در باره‌ی زنی نبود که به تمام دکترها مراجعه کرده بود و برایش کاری نکرده بودند تا این که پس از هفت سال تمام که هر روز در خانه‌اش را آب و جارو کرده بود و به جای خضرنبی‌الله به انتظار امام زمان نشسته بود سیدی در خواب بر او ظاهر شده بود، دستی بر شکمش کشیده بود و حامله شده بود یا مردی بهایی که خواسته بود قرآن را آتش بزند و در دم چوب کبریت شده بود ازدهایی و او را بلعیده بود. هربار که به دستش می‌رسید از روی آن‌ها می‌نوشت و بی‌آن‌که کسی خریدار شود بازنوشته‌ها را به دست بنده‌های خدا می‌رساند. به مرور عادتش شده بود. شب‌ها می‌نشست و از این نامه‌ها رونوشت برمی‌داشت تا در فرصت‌های مناسب، بی‌آن‌که کسی بو ببرد بگذارد لای کتاب‌های بچه‌ها. گاهی هم می‌انداخت داخل خانه‌ها. یک بار وقتی تازه کاغذی را به خانه‌ای انداخته بود به خانه‌ی خودشان که برگشت یکی از همان کاغذها را دم در خانه‌ی خودشان دید. بارها آن دست خط را با دست بچه‌های مدرسه مقایسه کرد اما فایده نداشت.

شکش بی‌خود بود. چون هیچ تشابهی بین آن نوشته با خط مرو یا دیگر بچه‌های همکلاسی‌اش وجود نداشت. آخرین نامه‌ای که به خانه‌شان افتاد و او مجبور شد از رویش بنویسد و به خانه‌ها ببندازد نه درباره امیربحرین بود که زن شیعه‌اش را طلاق داده و زن سنی گرفته بود و نه درباره‌ی مردی بهایی بود، بلکه درباره‌ی ظهور دجال بود: «همانا بدانید و آگاه باشید که دجال سوار بر اسب سیاهی خواهد آمد و از هر تار موی اسبش یک نغمه‌ی موسیقی برخواید خاست و زن‌ها و مردهای نخت در پی‌اش راه خواهند افتاد. این‌ها علامت فاسد شدن و از دین برگشتن سلطان است...» آن روز سیدال در لشکر شیخ‌الشیوخ بود و مرو در جناح شاه‌شاهان. سیدال تازه کف دستی آرد در دهان ریخته بود و آماده‌ی شلیک بود تا دوباره میانه‌ی میدان لشکر شاه‌شاهان را کور کند که زنگ مدرسه را به صدا درآوردند و در چشم‌به‌هم‌زدنی مدرسه قرق شد. همه را در گوشه‌ای جمع کردند. همه‌جا را می‌گشتند. لای کتاب‌ها، جیب‌ها و لای لیفه‌ی شلوارها. وقتی سیدال را جدا کرده بودند و داشتند می‌بردند دید که یکی هم پشت گردن مرو را گرفته و دارد او را کشان‌کشان می‌آورد.

امان نمی‌دادند. بی‌وقفه می‌زدند و می‌پرسیدند: «از کی گرفته‌ای؟ کی بهات داده؟» سیدال که خود در لحظه‌ای استثنایی، زمانی که با پُغی آرد چشم سالم مرو را از کار انداخته بود یکی از آن کاغذها را توی جیبش چپانده بود برای رهایی از کتک‌های مرد سیلوی عینکی همه را سر مرو خراب کرد و گفت: «از او گرفته‌ام.» بیشتر که زدند گفت: «مرو همیشه از این کاغذها می‌آورد.» وقتی مرد سیلوی عینکی شلوارش را پایین کشید و تهدیدش کرد گفت: «مرو هم از باباش می‌گیرد.»

ساعتی بعد که هردو را کنار هم نگه داشتند ورم و سیاهی زیر چشم مرو را دید و سرش را زیر انداخت. مرو که همچنان سکسکه می‌کرد و از چشم کورش هم اشک می‌ریخت پرسید: «گفتی از کی گرفته‌م؟» سیدال سر تکان داد. هیچ‌گاه راستش را به مرو نگفت. سؤال مرو را بی‌جواب گذاشت و فوری پرسید: «تو گفتی از کی گرفته‌م؟» مرو گفت: «بابام... آخر تو را فقط زدند... اما من...»

هفته‌ی اول هنوز تمام نشده بود که سیدال خسته از مشق‌های دائمی جاوید شاه شاهان یقه‌ی مرو را گرفت: «اگر تمام مشق‌هایم را ننویسی همه‌جا جار می‌زنم که تو باعث بابات را بگیرند.» برای این که خوب حالی مرو کند که شوخی نمی‌کند صدایش را بالا آورد: «تو، خود تو بودی که بابات را لو دادی و گفתי نوشته‌ها را از او می‌گیرم.»

از آن روز کار مرو این شده بود که مشق‌های هردوشان را بنویسد و پیش از رسیدن آقای سیلوی عینکی یواشکی مشق‌های سیدال را به او بدهد و بعد از تعطیل مدرسه دوتایی به فاصله‌ی کمی از هم دم در مدرسه بایستند تا آقای سیلوی عینکی پیدایش بشود و مشق‌هایشان را تحویل بگیرد.

۴

بسیاری از ساکنان قدیمی محله‌ی تعزیه‌داران آن روز غروب را به یاد داشتند. سیدگاله همین که شنید راه افتاد. انگار آتش به کلکش نهاده باشند. امان نداد. چنان با تغییر حرف می‌زد که انگار رو به رویش نه بشیرمحمدنگریز بُنکدار بلکه غلام سیاهش ایستاده است. بشیرمحمد هنوز کرکره‌ی مغازه‌اش را پایین نکشیده بود. کسی دور و برشان نبود. آرام بود. سعی کرد با سیدگاله شوخی کند: «چرا جوشی شده‌ای اولاد پیغمبر؟ امروز که چهارشنبه نیست.» سیدگاله پا بر کرکره‌ی مغازه کوبید. چند نفر رهگذر جلوی مغازه جمع شدند. سیدگاله و بشیرمحمد بیرون مغازه را نگاه می‌کردند. بشیرمحمد از چندتایی که جمع شده بودند و تماشا می‌کردند خواست که راه‌شان را بکشند بروند. سیدگاله پرید بیرون: «نه. چرا بروند؟ بگذار خلق خدا بشنود که من دارم از طرف جدم یا تو اتمام حجت می‌کنم. بگو. بگو. به این بنده‌های خدا بگو چرا میدان مقدس تعزیه را که کربلای ثانی است به محل مفسده و لهو لعب تبدیل کرده‌ای. بگو به این ملعون‌های مطرب هم فروخته‌ای یا نه؟»

بشیرمحمد بلند شد. دست سیدگاله را گرفت. خواست آرامش کند. سیدگاله با تشر دستش را بیرون کشید: «فقط یک کلمه. آری یا نه؟» لحن تحکم‌آمیز

سیدگاله بشیرمحمد را سرخ کرد. برگشت نشست سرچایش روی کرسی: «بازخواست می‌کنی؟»

سیدگاله گفت: «جز این خیال کرده بودی؟»

تا از مغازه‌های همسایه بیایند و میانجی‌گری کنند عمامه‌ی سیاه سیدگاله از سرش افتاده بود. یکی عمامه را برداشت با احترام گذاشت سر سیدگاله. سیدگاله صدایش را بالاتر برد. رویش را از بشیرمحمد برگرداند و صدای بغض‌آلودش را خطاب به جمعیت که دمام زیادتر می‌شدند بالا برد: «بنده‌های خدا شما بگویید. اگر فرزند سیدعباس امروز بازخواست نکند فردا روز قیامت جواب جدش را چه بدهد؟ بگوید ایستادم و نگاه کردم و دم فرو بستم تا میدان تعزیه‌ی سیدعباس به محل مفسده بدل شود؟»

کوچه‌ی تنگ بازار از وفور جماعت بند آمده بود. مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا سیدگاله را تماشا کنند که دیگر بشیرمحمد را ول کرده بود و یک سره رو به جماعت داشت. بشیرمحمد مثل موشی کز کرده بود روی کرسی‌اش بُن دکان. ماهی فروش بهایی با گاری‌اش میان جماعت گیرافتاده بود. سعی کرد بی‌صدا و با جلو عقب کردن گاری ماهی‌فروشی راه باز کند. نتوانست. مثل لکه‌ی سیاهی بین جماعت ماند و تماشا کرد. بشیرمحمد که دید سیدگاله آرام نمی‌شود از جایش بلند شد. دست برد تلفن را برداشت و هندل شماره‌گیر را گرداند. سیدگاله توپید: «فکر کرده‌ای از پاسبان می‌هراسم؟ مردک تو اصلا بهایی شده‌ای...»

بشیرمحمد گفت: «سید مجبورم نکن. زنگ می‌زنم‌ها.»

سیدگاله که تازه چشمش به مرد بهایی افتاده بود حرفش را عوض کرد و با لحن آرامی گفت: «آهای مسلمان بپا نجس نشوی.»

تفی نثار مرد بهایی، عمامه‌اش را روی سر محکم کرد و راه افتاد.



محلّه‌ی تعزیه‌داران هوز نامی نداشت. شیخ‌زاری بود. زمینی شوره‌زده و نفرینی که کسی به یاد نداشت جز خاراُشتر چیزی در آن سبز شده باشد. اما برای سیدگاله این محل کربلای ثانی بود. گاهی که جوشی می‌شد و ترس را کنار می‌گذاشت می‌گفت: «چیزی می‌گویم و چیزی می‌شنوید. این مرد در کاسه‌ی سر علما و سادات شراب می‌نوشید.»

سیدعباس، جد بزرگ سیدگاله را سر ظهر عاشورا از شهر بیرون کرده بودند. از آن پس جد اندر جد روضه‌ی سیدعباس را پا به پای روضه‌ی امام‌حسین در خانه‌های دربسته خوانده بودند و مؤمنان دستمال و آستین در حلق فرو کرده بودند تا شیون‌شان بیرون نزند که دولتی‌ها خیردار شوند. اما از یاد سیدعباس غافل نمانده بودند. سیدعباس کم از امام‌حسین نبود. اگر امام‌حسین هفتاد و دو یار و یاور داشت سیدعباس بی یار و یاور مانده بود. از همان زمان که تعزیه‌دارها سیدعباس را تنها گذاشته بودند تعزیه‌داری ممنوع شده بود: «می‌بینی مسلمان؟ گفته بودند شهر را به خونریزی می‌کشانی. اگر به یاد حسین خون و اشک نریزند چه بریزند؟» کسی جرئت نکرده بود زمینی وقف تعزیه کند. دولت هم دست انداخته بود روی زمین‌های موات حاشیه‌ی شهر و تعزیه‌داری را قدغن کرده بود: «پس ذوالجناح را کجا بگردانیم؟ تنها و بی‌کس. ای صد هزار جان ناچیز چون منی فدای استقامتت یا جدا.»

سیدعباس را صلوات ظهر برده بودند. در حالی که دور و اطرافش را تفنگچی‌های دولتی گرفته بودند دمی از جاووش بازمانده بود. جدا را یاد کرده و بانگ قیامت در داده بود. داراب گفت: «راست است. هنوز عقل خوددان نبودم که این چیزها را بدانم. اما بسیار شنیده‌ام که آب نهر از حرکت بازماند و طناب‌ها هرچه بیشتر در چاه‌ها فرومی‌رفتند کم‌تر به آب می‌رسیدند.»

فلک به سیدل گفت: «شنیدی؟ حالا باز برو بیفت دم کون شیث که معلوم نیست از کجا آمده است و می‌خواهد به کجا برود. نکن. بندش را بگیر. جدش کورت می‌کندها.»

سیدال گفت: «ولی او فلفل کرده بود. فلفل به کون زنبورهایش کرده بود.»

گفت: «چندبار به‌ات بگویم؟ خوب توهم برو فلفل بکن به کون زنبورت. ببین اگر مال تو درجا نمرد.»

آن‌ها که تازه در شوره‌زار محلّه‌ی تعزیه‌داران پیدا شده بودند و با علم کردن کپیر و پرچین و چادر جاگیر شده بودند خبر نداشتند. ناگهانی، در کمتر از فصلی پیدایشان شده بودند و مثل قارچ در زمین سر راست کرده بودند. ایلاتی‌هایی که در عزاداری‌ها بیش از همه گریه و زاری می‌کردند و با دیدن ذوالجناح کُتل کرده و سیاه‌پوس شیون‌شان گوش هفت آسمان فلک را کر می‌کرد و هنوز به نان نمک قسم می‌خوردند و به سپیده‌ی سحر و سرخی غروب دخیل می‌بستند. از امام حسین و حضرت عباس فقط نامی شنیده بودند و گاهی در روضه‌ها به هر نام ناشنایی که می‌رسیدند لعنت می‌فرستادند. حالا می‌خواهد حر ریاحی باشد یا حرمله زیادی. وقتی بزم‌رگی آن‌ها را به خاک سیاه نشانده بود و خشکسالی آب و دانه‌شان را بریده بود ته‌مانده‌های زار و زندگی‌شان را بار یابوهای رو به مرگ و خرهای لاغرشان کرده بودند، راه افتاده بودند و به اولین شیر آب حاشیه شهر که رسیده بودند بار نهاده بودند. کم نبود روزهایی که شیون و ناله بلند می‌شد و سیدال تا می‌رفت خودش را برساند می‌دید که مرده‌های کلاه‌دوگوش سه‌چهارنفری قاطر یا یابوی پیر ورم کرده‌ای را به سختی روی زمین می‌کشند تا چند قدم آن‌طرف‌تر از کپرشان آن‌ها را بیندازند جلوی سگ‌هایی که روز به روز عده‌شان زیادتر می‌شد و لاغری‌شان آشکارتر. سیل سیاه‌چادرها بود که می‌آمد و علم می‌شد تا زیر تشباده و گرمای میدان تعزیه‌داران بپوسد و چهره‌ی محله را عوض کند. ظهرها، در جنگای العطش گرما بادگرم بی‌داد می‌کرد. می‌افتاد زیر چادرها، از جا بلندشان می‌کرد و میدان تعزیه پر می‌شد از تکه‌های سایه‌چادر و پلیت و بوربای سایه‌بان‌ها. با فروکش گرما و تشباده وضع عوض می‌شد. چادرنشین‌ها یواش‌یواش یاد می‌گرفتند با یکجانشینی کنار بیایند. گاهی با پاره‌ای حلبی، گاه با بوربایی از پوش نخل و نی که روی آن کاهگل کشیده می‌شد کپره‌های‌شان را بادوام‌تر می‌کردند. هنوز کسی آبریزگاه نداشت. می‌رفتند صحرا. شب‌ها به خود زحمت چندانی نمی‌دادند، چند قدمی از چادر خودشان دور می‌شدند، چادرها و کپره‌های دیگر را پناه می‌گرفتند تا همسایه‌ها آن‌ها را نبینند و کارشان را می‌کردند.

همان‌طور که سیل کپرها و چادرها و کومه‌ها ناگهان سربرآوردند بشیرمحمد هم بُن گرفت و ستون محکم کرد. طولی نکشید که از دلای بی‌نام و نشان به بُنکداری بُن‌دار بدل شد.

فلک می‌گفت: «همان‌طور که بی‌نام و نشان آمد بی‌نام و نشان هم رفت. بنیادش بر حرام بود.»

دستش را رو به سیدال تکان می‌داد تا خوب حالی‌اش کند که بشیرمحمد از کجا درآمد و به کجا فرو شد: «چه‌ها که نمی‌کرد. داراب را هم انداخته بود بی دم خودش. اما سر و زبان داشت و بُرا بود. مثل بابات نبود که مگس توی دهانش بمیرد.»

داراب گفت: «زن! دست برمی‌داری یا نه؟ چرا این بنده‌ی خدا را توی گور می‌لرزانی؟ حالا هرکاری کرد کرد. نمی‌گویم همه‌ی کارهایش خوب بود. اما در حق هرکس بدی کرد در حق ما نکرد. اگر او نبود که این تکه زمین را بدهد حالا حالا من و تو خانه‌دار می‌شدیم؟»

فلک گفت: «داد که داد. مفتکی که نداد. مگر تو کم برایش سگدو می‌زدی و هی از هر طرف برایش مشتری می‌آوردی؟ یادت نیست؟ هر روز که می‌آمدی بوی لاشه می‌دادی. فکر می‌کنی کار خوبی می‌کردی که پشم از لاشه‌ی مرده‌ی گوسفندهای آزاری مردم می‌چیدی برای او؟ ولله من که به دلم راست نمی‌شود ما توی این خانه نماز داشته باشیم.»

داراب سر تکان داد: «دست بردار زن. نه خیلی هم نماز می‌خوانی؟ تو هنوز درست نمی‌دانی قبله کدام طرف است. نمازت به قدت بزند اگر دروغ بگویی. این هم شد برای تو بهانه تا زبان‌درازی کنی. اگر نمازخوانی بلند شو با دی‌مرو مسجد. می‌روی؟ نمی‌روی که. نشسته‌ای ور دل من و هی ور می‌زنی.»

داراب بلند شد. نرده‌بان چوبی را سپرد به دیوار اتاق. آفتابه را آب کرد و آفتابه به دست رفت پشت بام. سرش که به پشت بام رسید دادش درآمد: «فقط بنشین و چرک گناه این و آن را کیسه بکش. پس چرا رخت‌خواب‌ها را بیرون نگذاشته‌ای که کمی خنک شوند؟»

فلک گفت: «یادم نبود. کفر که نشده. یک شب هم خودت این کار را بکن.» بوی کاهگل نم‌خورده پشت بام که بلند فلک و سیدال آمدند روی سکوی جلو اتاق نشستند. داراب به سیدال اشاره کرد که برود بالا. فلک بلند شد: «بچه‌ام را شب نبری بالای بام.»

داراب گفت: «هی بچه‌ام بچه‌ام نکن. همین کار را می‌کنی که خودش هم خیال می‌کند هنوز بچه است. بلند شو ببینم بچه. بلند شو رخت‌خواب‌ها را بیاور. خودم بین راه ازت می‌گیرمشان.»

فلک سیدال را نشانند کنار دستش. داراب پایین آمد و به اتاق خزید.

فلک از بیرون گفت: «فقط رخت‌خواب خودت را بردار. سیدال پیش خودم می‌خواهد. می‌ترسم بچه‌ام دوباره شب بلند شود و توی خواب راه برود.» به سیدال گفت: «خودمان نمی‌رویم بالا.» و به داراب گفت: «اگر کارت درست بود مثل این خلق خدا دور پشت بام یک حصار کوتاهی درست می‌کردی تا هم از چشم نامحرم دور باشیم هم خیال‌مان برای این بچه راحت باشد.»

داراب گفت: «پرو خدا را شکر کن زن. همین که از پس شکم شما دوتا برمی‌آیم بس نیست؟ به خدا که معجزه‌ی بزرگ را همین من می‌کنم.»

داراب رخت‌خوابش را پشت بام پهن کرد و آمد لب بام. پاهایش را بالای سر آن‌ها آویزان کرد، سیگارش را روشن کرد. مسیر دود را در هوا دنبال کرد. بعد از چند یک پیایی گفت: «به‌به! چه نسیمی؟ روح آدم تازه می‌شود.»

فلک گفت: «خوب است. همان‌جا بنشین تا روحت تازه شود. بنشین. بخواب. هرکاری که می‌خواهی بکن تا روحت تازه بشود.»

داراب گفت: «نیستی. بالا نیستی که ببینی چه هوایی است. چه‌طور آن‌جا نشسته‌اید؟ بیایید سرتان را بالا بیاورید. رخت‌خواب شما را هم بیاورم؟ سیدال را بین خودمان می‌خوابانیم. خواب من سبک است...»

فلک پوزخند زد: «می‌دانم چه دردی داری. بگیر بخواب. اگر بالای بام بهشت هم باشد ما نمی‌آییم. تو هم آدمی باشی که تا صبح چشم روی هم نگذاری و مواظب این بچه باشی من بالا آمدنی نیستیم. تمام شد. بگذارش لای پایت و بخواب. تا سپیده‌ی صبح هم وقو بزنی ما بالا نمی‌آییم. فهمیدی؟»

داراب پاهایش را از لب بام جمع کرد. ته سیگارش را با خشم پرت کرد توی حیاط و غمونه خواند: «کنار مو نشسته دوری از مو، بگو جانا چرا رنجوری از مو، ای ای ای بی مروت یار...»

برای سیدگاله از سال‌ها پیش، از کودکی، از زمانی که به سختی به یاد می‌آورد نذر کرده بودند که هر سال با پای برهنه به زیارت قبر ششگوشه‌ی جدش برود. اما با بسته شدن مرزها و سخت‌تر شدن راه‌های زیارت و عبور و مرور قاچاقی از مرز سفرهایش گاه یک سال طول می‌کشید. مردم حسرت تعزیه‌هایش را داشتند اما با همان سینه‌زنی و زنجیرزنی قناعت می‌کردند.

سال‌هایی که بین شاه‌شاهان و شیخ‌الشیوخ بر سر تعیین خط مرزی شکرآب شده بود رفت و آمد به زیارت هم موقوف شده بود. راه بر سیدگاله بسته بود. وقتی که از آخرین زیارتش برگشت سببخزار میدان تعزیه را شناخت. از بس عوض شده بود. از چارسو، مخصوصاً شب‌ها صدای رادیو بلند می‌شد. روزها هم واویلای دیگری بود که سیدگاله را پاک می‌هوت کرده بود. چهره‌های غریب و ناآشنایی که اصلاً سیدگاله را به جا نمی‌آوردند، کارهای غریب‌تر، روی زمین، دور و بر کپر‌ها گاه کاغذپاره‌هایی دیده می‌شد که مانندش در شهر لوط هم دیده نشده بود. قوطی‌های کنسرو که سیدگاله فکر می‌کرد بی‌بروبرگرد گوشت خنزیر بوده‌اند. دیده بود که روی قوطی‌ها به زبان فرنگی نوشته‌اند. قوطی‌ها له‌شده‌ی آبیجو و شیشه‌های شکسته‌ی شراب دور و اطراف خانه‌ها پراکنده بودند و هرکجا به چشم می‌آمدند. باد گاه‌گاه با خود ورق‌پاره‌هایی می‌آورد که سیدگاله ناگزیر می‌شد چشم‌هایش را ببندد تا تصویرهای آن چنانی‌اش را نبیند.

دیگر هیچ چیز به قرار نمانده بود. با این‌همه بشیرمحمد گفت: «سید حق تو پیش من محفوظ است.»
سیدگاله گفت: «چه حقی بنده‌ی خدا؟ همین روزها است که از آسمان آتش و خون باراد. مگر نمی‌بینی چه شهر لوطی شده است؟»
بشیرمحمد گفت: «خُب دست به کار شو. به راه‌شان بیاور. من هم هستم. پشتتم.»

سیدگاله گفت: «چه پشتی؟ چه پناهی؟ حالا که شهر حرام ساخته‌ای؟ به هر کس رسیده سند داده‌ای و به هر کس که رسیده‌ای زمین فروخته‌ای. حالا؟»
بشیرمحمد گفت: «چه می‌خواهی؟ تکیه؟ مسجد؟ می‌روم دم شهربانی را می‌بینم اجازه‌اش را می‌گیرم. سالی نگذشته آن را بنا می‌کنیم. بنشین توی تکیه و مردم را به راه راست بخوان. اما...»

سیدگاله از جا دررفت: «اما؟ اما چه؟»

بشیرمحمد گفت: «می‌بینی که. همه‌جا مأمور دارند. کمی دهنه‌ی این زیانت را بکش. همین. دور عوض شده است. حالا زمانه‌ی چند سال پیش نیست دیگر...»
سیدگاله بلند شد. برای مهار غضب فوری از دکان بشیرمحمد درآمد. دیگر مثل آن روزها نبود که شبانه با هم راه افتاده بودند و بشیرمحمد تکه‌زمینی برای سیدگاله جدا کرده بود: «این هم خانه‌ی آقا. سر محله که سر و سرور محل باشد و به امید خدا محله‌ی تعزیه‌داران سر محله‌های شهر شود.» همان شب و همان‌جا قرار شد که تا سید دست به کار ساختن پرچین و حصار خانه شود بشیرمحمد برود دم کارکنان شهرداری را ببیند که خیلی زود برای محله یک شیر آب هم بیاورند: «می‌دهم همین‌جا، سر نبش خانه شیر آب را بگذارند که لازم نباشد یک قدم از خانه پا بیرون بگذارید. که شیر آب مال خودت باش. البته مردم هم از آن استفاده می‌کنند. ثواب دارد.» طولی نکشیده بود که آمده بودند و شیر آبی سر محله چسبیده به خانه‌ی سیدگاله علم کرده بودند.

آفتاب پایین رفته و سرخ سرخ شده بود اما هنوز زنش داشت. بشیرمحمد پیشه‌ی کلاه لگنی نواش را تا روی ابروها پایین کشید و با اشاره‌ی دست مسیر خانه‌ی سیدگاله تا میدان تعزیه را به او نشان داد: «این کار را می‌کنم. من این کار را می‌کنم سید. این وظیفه‌ی من است. باید بدهم خیابان بزرگی درست کنند که دسته‌های عزدار یک راست از این‌جا و پایین بازار راه بیفتند و به میدان تعزیه بروند. باید آسفالت و پهن باشد. می‌دهم. زمینش را می‌دهم.»

حالا شده بود. گیرم که کمی دورتر از خانه سیدگاله و تنگ‌تر و هنوز آسفالت هم نشده بود. اما راهی بود که آشکار می‌کرد از کجا به کجا است. همین خیابان بود که حالا خون سیدگاله را به جوش آورده بود. سیدگاله هنوز گرد راه کربلا از سر و روی خود نتکانده بود که از خانه زد بیرون و چشمش به دهک‌ی آبجوفروشی افتاد. خوب نگاهش کرد. درست شبیه به گنبد گورسوزون بود. با خودش گفت: «به خدا قسم که همه دست به دست هم داده‌اند تا ریشه‌ی دین و ایمان و مسلمانی را از روی زمین برکنند. همه‌شان دستشان توی دست هم است. از گیر و بهایی بگیر تا برسی به مشتی‌مسلمان‌نما مثل بشیرمحمد که فقط نام مسلمانی دارند.» غضبناک و شتابزده در حالی که بلندبلند با خودش حرف می‌زد از وسط

تنها خیابان محله می‌آمد تا مردم محله را خیر کند که چه آخرالزمانی و با آن‌ها اتمام حجت کند. در همان موقع بشیرمحمد چنان تند به سوی دکه‌ی آجوفروشی می‌راند که به سختی توانست ماشین را کنترل کند که سیدگاله را زیر نگیرد. ماشین به شانه‌ی خاکی‌تر جاده کشیده شد و انبوهی خاک از پس پشتش بلند کرد و روی سر و کول سیدگاله خالی کرد. سید دست بردهاں گذاشت تا ذرات غلیظ گرد و غبار روزه‌اش را باطل نکند. از انبوه گرد و خاک درآمد، عبایش را جمع کرد و زد زیر بغل. عمامه‌اش را تا روی ابروها پایین کشید و شلتگانداز به اولین کپرها رسید. مردها و زن‌هایی که جلو کپرهاشان نشسته بودند سیدگاله را به کلی نومید کرد: «خدایا پناه بر تو.» هیچ چهره‌ی آشنایی در میان‌شان نبود. اما از پا ننشست. خانه به خانه گشت و اتمام حجت کرد تا ببیند کی یار و یاور امام است و کی پیرو اشقیاء و شمرذوالجوشن: «باید تخم فساد را در نطفه خفه کرد. پا که بگیرد...»

■

کی کانوس در عالم خود بود. تازه از شهر و بازار به خانه آمده بود. دم در چادرشان نشسته بود. قلاده از گردن میمونش جیدا برداشته بود. رهایش کرده بود تا برای خودش هرکاری که خواست بکند. شیت را هم فرستاده بود از سر بازار تکه‌ای یخ بگیرد بیاورد. جیدا رفته بود بالای تیرک چادر. ووجه ووجه می‌کرد و خودش را برای کی کانوس لوس می‌کرد. کی کانوس هم هر از چند لحظه‌ای موزی که کمی از چند بند انگشت بزرگ‌تر نبود برایش بالا می‌انداخت. صدای ساز کی کانوس که بلند شد جیدا پرید پایین. کنار دستش نشست. خیره شد به حرکت دست‌های کی کانوس و به عادت سر تکان داد. حیدر که تازه منقل را تیار کرده بود از چادر سر بیرون کشید و به کی کانوس گفت: «برایت بچسبانم؟» کی کانوس با اشاره‌ی کمان تعارف حیدر را رد کرد. حیدر گفت: «خوب است. برای رفع خستگی‌ات.»

کی کانوس پیشانی بر پیشانی جیدا گذاشت و کمان را روی تار حرکت داد. جیدا تمام نگاهش را داده بود به کی کانوس تا کی او را به بلند شدن و فتنه‌انگیزی می‌خواند. باد همچنان که دم نفسگیر گرما را دور می‌کرد و صدای ساز را روی بال می‌گرفت و به خانه‌ها و کپرهاى محله می‌رساند.

سیدگاله تازه اذان را تمام کرده بود و اقامه‌ی نماز بسته بود که صدای ساز را شنید. شیطان را لعنت کرد و دوباره سه رکعت نماز مغرب را نیت کرد. صدای ساز چنان آشفته‌اش کرده بود که به شک بین دو سه افتاد. نماز را شکست. علم را از انباری خانه‌اش بیرون کشید. پارچه‌ها را از دورش باز کرد. تنها نوک علم را دست نزد. همان دست بریده را. علم را سرکول نهاد و به سوی صدا راه افتاد. می‌توپید سر زن‌ها و مردهایی که جلو خانه‌ها و کپرها نشسته بودند و می‌آمد: «کور کرده است. کر کرده است شما را ابلیس. حتما باید بدمد صوراسرافیل یا بیاید خود دجال؟ علامت آخرالزمان همین است. همین که صدای لہو و لعب نگذارد بنده‌ی مسلمانی سر به سجده بگذارد. نگاه کنید: در این سرخی غروب باید بانگ اذان از گلدسته‌ی مسجد بلند باشد یا صدای ساز و غنا؟»

با همه‌ی داد و بی‌دادی که سید راه انداخته بود کسی توجه چندانی نکرد. به‌خصوص که در آن تاریک روشنائی غروب چندان سر علم آشکار نبود. هرکس گرفتار روز و روزگار خود. به صدای ساز هم کسی چندان توجهی نداشت. کسی همراه سیدگاله نشد. سید با غضب فریاد زد: «می‌بینید. همین فردا است که قاطر هم برآید.»

مرد جوانی رخت‌خواب پیچیده در چادرشیش را آورده بود دم در کومه‌اش، تکیه داده بود به آن و صدای رادیویش را بالا برده بود. سیدگاله را به جا نمی‌آورد. سیدگاله شانه‌ی او را گرفت و با تغییر تکانش داد. مرد بلند شد و مصمم رو به سیدگاله ایستاد اما همین که چشمش به چوب علم افتاد. تا انتهای آن را دید. چشمش که به دست بریده افتاد پایش شُل شد. جلو علم سر خم کرد. سیدگاله راه افتاد. جوان صدای رادیو را پایین آورد، رادیو را چسباند به گوشش و آرام آرام دنبال سیدگاله رفت. سیدگاله گردآلود رفت تا رسید به خانه‌ی کی کانوس. جیدا هراسان جیغ کشید و از تیرک چادر آمد پایین، کنار کی کانوس ایستاد. سیدگاله علم به دست بالای سر کی کانوس ایستاد: «دست از ساز و طربت برمی‌داری یا نه؟ مسلمان نیستی؟ نمی‌دانی که که این‌جا چه جای مقدسی است؟»

سر علم را مثل سرنیزه رو به کی کانوس گرفت: «فبشیر الکافرین به عذاب‌النار» کی کانوس سازش را پس پشت قایم کرد. حیدر از بُن چادر درآمد. سینه به سینه‌ی سیدگاله ایستاد: «سید روی کولی‌گری‌ام را بالا نیار. می‌روی یا بروم

پاسبان بیاورم؟ آخر اولاد پیغمبر این‌جا خانه‌ی ما است. سند داریم. تو کی هستی که بگویی توی خانه‌مان چه بکنیم چه نکنیم؟»

سیدگاله سر علم را پایین آورد. شیطان را لعنت فرستاد و پشت داد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای ساز بلند شد. انگشت در سوراخ گوش‌هایش چپاند و در حالی که راه آمده را شتابزده برمی‌گشت فریاد الله اکبر سر داد.

روز بعد سیدگاله شیث را سر شیر آب گیر آورد. سطل آب را از دستش گرفت و زیر پا له کرد. شیث تا غروب در انتظار مرو نشست. وقتی مرو را در گوشه‌ای گیر آورد عمامه را از سرش برداشت، انداختش روی زمین و روی آن نشست. آن‌قدر نشست و زور زد تا به اندازه‌ی دوتا پشکل روی آن رید. آن‌وقت مرو را نشان زمین و عمامه را گذاشت سرش.

حیدر همین که داستان را شنید به کی‌کانوس گفت که دیگر جای ماندن نیست: «تو این سید را نمی‌شناسی. کینه‌ی شتری دارد. آن هم با کاری که شیث کرده است.»

همین که حرفش تمام شد طناب‌های چادر را باز کردند. همان‌قدر که پر سر و صدا آمده بودند بی‌صدا از محله رفتند.



سیدگاله وارث برحق سیدعباس بود. حتا اگر نمی‌توانست سوار دیوار بشود و دیوار زیر پایش راه برود یا استکان شکسته را با تف چنان به هم بچسباند که از روز اولش نوتر شود یا دل و جرئزه سیدعباس را نداشته باشد که زیر بار ننگ دولتی شدن عزای حسینی نرود، یک‌تنه در برابرشان بایستد که: «این روزها دهه‌ی مقدس است. روزهای فاطمه‌ی زهرا است، روز شهادت سالار کربلا است و جز ورثه‌ی برحقش کسی نمی‌تواند دستور بدهد که چه بشود چه نشود.» یا رو در روی شهردار بایستد که: «مردک مگر بحث کج و راست بودن دیوار کوچه یا نرخ قند و چای است که تو به من بگویی چه کار کنم و چه کار نکنم؟» اما زور که می‌آید بگو سال سیزده ماه است. درست وسط عزای حسینی آمده بودند. زمانی

که مرغ‌های آسمان هم به زاری افتاده بودند و خون از سر و سینه‌ی عزادارها راه افتاده بود. مردم را شور حسنی گرفته بود: «روز عاشورا است امروز، کربلا غوغاست امروز.» پاسبان‌ها شتر کجاوه‌کش زینب را با بار برده بودند. ذوالجناح را هم اگر رم نکرده بود می‌بردند. سیدعباس اما از جنم جدش امام حسین بود. دم فرو نبسته بود. فریاد زده بود: «این که شما می‌خواهید عزاداری نیست. قوادی است. مگر می‌شود در عزای حسین بود و نه زنجیر زد، نه قمه؟» کفن سفیدش را نشان داده بود: «پس این کفن سفید را چه کنم؟ با خون خروس سرخش کنم؟ باید به خون مسلمان سرخ شود. یاد خون ریخته‌ی امام حسین. ای جان صدها چون من فدای استقامتت، یا جدا.»

تا پاسبان‌ها هجوم ببرند و جلوایش را بگیرند قمه را از زیر عبا بیرون کشیده بود و کوبیده بود بر فرق سر خودش: «کربلا غوغاست امروز، روز عاشورا است امروز.» هرچه پیرمردهای دنیا دیده نصیحتش کرده بودند گوش نداده بود. همان دم که خودش را خونین و مالین تنها دیده بود نشسته بود به خواندن آخرین روضه‌اش. چنان روضه‌ای خوانده بود که عده‌ی زیادی غش کرده بودند. اما چه فایده؟ عده‌ای گفته بودند: «اولاد پیغمبر به سرش زده است. آدم عاقل که نباید کون خودش را با شاخ گاو جر بدهد. همه که نباید امام حسین باشند. یکی هم بشود زین‌العابدین بیمار.»

پیرمردهایی که کودکی خود و تنهایی سیدعباس را به یاد می‌آوردند چنان از پشیمانی می‌نالیدند که گویی حوض کوثر در یک قدیم‌شان بوده است و آن‌ها پس نشسته‌اند. بعد از این که سیدعباس را بی‌نام و بی‌نشان برده بودند مدت‌ها قمه‌زنی و زنجیرزنی و شنا در در استخر گل ممنوع شده بود: «چه ممنوع نشده بود؟ هرچه نشان از دین و ایمان داشت ممنوع بود. قوادها و فاحشه‌ها پس و پیش‌شان لخت‌شان را بیرون انداخته بودند و خیابان‌ها را گز می‌کردند. سادات و شیوخ ار ترس گزمه‌ها عمامه‌ها را زیر بغل می‌زدند و می‌رفتند تا شبانه و پنهانی در خانه‌ها ذکر حسین را زنده نگاه دارند. زن‌ها؟ زن‌های مسلمان نمی‌توانستند پا از خانه بیرون بگذارند. چون هر آن و هرکجا گزمه‌ها ایستاده بودند و کشیک می‌دادند تا کدام زن مسلمان و بنده‌ی خدایی چادر به سر کرده است تا چادرش را بدرند و شلیته پایش کنند.»

خدایی بود که همین ممنوعیت، اعتبار و جاذبه‌ی عزاداری و سینه‌زنی و قمه‌زنی را بیشتر کرد. بسیاری از کسانی که که دستشان به دهن‌شان می‌رسید در خانه‌هایشان حوض‌های کوچک و بزرگی درست کرده بود و گل‌آب گلاب درست می‌کردند تا به جای روز عاشورا شب عاشورا همسایه‌ها و نزدیکانشان پنهانی در آن شیرجه بروند و دین‌شان را ادا کنند. تا آن زمان زن‌ها حق سینه‌زنی و قمه‌زنی نداشتند. فقط باید آن‌قدر گریه می‌کردند و توی سر و سینه‌ی خودشان می‌زدند تا غش کنند یا فوقش آن‌قدر صورت خودشان را می‌خراشیدند تا به سفیدی استخوان برسد اما بازهم آن‌قدر خون نمی‌آمد که کفن را سرخ کند.

شاید اگر آن سیلاب و غضب الهی نبود که بسیاری از خانه‌ها را ویران کرد تا سال‌های سال آن خون‌ها باقی می‌ماند. خون‌هایی که در زمان ممنوعیت قمه‌زنی و سینه‌زنی بر سقف‌ها پاشیده شده بود و عاشورای حسینی را سرخ‌تر و شکوفاتر نگه می‌داشت. بسیاری معتقدند که مسلمان‌ها هیچ‌وقت به اندازه‌ی آن سال‌ها به یاد سرور و مولایشان کفن سرخ نکرده‌اند. زمانی که پاسبان‌ها کوچه به کوچه می‌گشتند و دیوار به دیوار، خانه به خانه گوش می‌خواباندند که مبادا یک فریاد یا حسین بلند شود، عزادارها بزرگ‌ترین عزاداری تاریخ حسینی را تدارک می‌دیدند. حتا پاسبان‌هایی که موقع خدمت عرصه را بر زن‌های چادری تنگ کرده بودند وقتی به خانه می‌آمدند بچه‌های کوچک را که ممکن بود بی‌جا زبان باز کنند می‌خواباندند، لباس پاسبانی را درمی‌آوردند، پیراهن سیاه عزایشان را تن می‌کردند و بی‌سر و صدا بر سر و سینه‌ی خودشان می‌زدند: «به سر و سینه برزن، که زنو شد محرم.» همان پاسبان‌ها صبح لباس پاسبانی تن می‌کردند و کوچه به کوچه، خانه به خانه می‌گشتند، قمه‌ها را جمع می‌کردند، زنجیرها را از تکیه‌ها و مسجدها می‌بردند، به ریخته‌گرهایی می‌سپردند که ماه‌ها گرفتار پرداختن پیکر بزرگ شاه‌شاهان بودند. اما مؤمنین هم بی‌کار ننشسته بودند. شبانه قراضه‌های ماشین‌ها را می‌دزدیدند، در کوره‌های مخفی ذوب می‌کردند، قمه و زنجیر می‌ساختند تا عزادارهای حسینی در روزهای تاسوعا و عاشورا در عزاداری‌های مخفی‌شان کارشان را بکنند.

داراب آن روزها را مثل روز روشن به یاد داشت و برای سیدال تعریف می‌کرد: «مادر بزرگ خدایبامرزت یک قمه‌ای می‌زد که بیا بر سیل و تماشايش.»

جنگی درگرفته بود. پدر بزرگ می‌گفت: «فقط مردها باید قمه بزنند. تو بنشین صورتت را بخراش.»

مادر بزرگ می‌گفت: «چرا؟ آن وقت می‌گفتی جلوی نامحرم سرت پتی می‌شود. حالا چه؟ حالا که فقط تویی و پسرم. نامحرم که میان‌مان نیست. چرا قمه بزنم؟»

خرم‌پزبان بود. از گرما هف‌هف می‌کردند اما چاره چه بود؟ به حیاط خانه که نمی‌شد اعتماد کرد. علی‌الخصوص که گه‌گاه هواپیماها بر بالای شهر می‌شدند و در دهه‌ی محرم کسی شک نداشت که برای این می‌آیند و می‌روند تا ببینند که هنوز کسی به یاد حسین هست یا فراموش‌شان شده است. به اتاق‌ها پناه برده بودند. مادر بزرگ از زبان خود سیدعباس شنیده بود که یک قطره اشک خون در عزای حسین ارزش و ثواب هفت مشک اشک معمولی را دارد و کسی که هفتاد مشک معمولی یا هفت مشک خون قمه‌زنی یا هفت قطره اشک خون در عزای حسین بریزد آتش جهنم را نخواهد دید. هر مشک خون قمه‌زنی یک قطره اشک خون... پدر بزرگ به این حرف‌ها گوش نمی‌داد. با لبه‌ی قمه بر فرق سر خودش می‌زد تا آب‌لمبو شود. به مادر بزرگ گفته بود: «تو گریهات را بکن.»

پرسیده بود: «تا کی؟»

گفته بود: «تا هر زمان. قمه مال مردهاست.»

گفته بود: «خیلی از زن‌ها می‌زنند.»

گفته بود: «حُب، تو هم بخراش. صورتت را بخراش.»

گفته بود: «خون نمی‌آید.»

گفته بود: «چه‌قدر ور می‌زنی زن. تو بخراش گاس آمد.»

روز تاسوعا وقتی صورت شُرّه‌شُرّه خراشیده و از ریخت‌افتاده‌ی مادر بزرگ را دیده بود که مسکی خون از آن درنیامده لخته شده و راه بر جریان بسته است رضایت داده بود.

داراب گفت: «خودش از روز پنجم ماه بر فرق سرش می‌کوبید. دوکله‌ای شده بود. فرق سرش به اندازه‌ی یک هندوانه‌ی کوچک آب‌لمبو جمع شده بود.»

اما مادر بزرگ پیش از غروب تاسوعا شتابناک لبه‌ی قمه بر سر کوبیده بود و توانسته بود پرتقالی آب‌لمبو روی سرش جمع کند.

گفت: «مال من هم ای بدک نبود. کمی بزرگتر از یک نارنگی. اما چه فشاری داشت. خون زد به سقف.»

وقتی که خون راه افتاده بود به دنبال پدر بزرگ دور اتاق راه افتاده بودند، همه‌ی گوشه‌ها سرگردانده بودند تا به یاد حسین همه‌جای دیوارهای داخل خانه به خون عزا متبرک شود. بعد که خون بند آمده بود راه افتاده بودند پشت سر هم توی اتاق: «می‌زدیم‌ها. چه سینه‌ای؟ چه قمه‌ای؟ دیگر کسی نمی‌تواند آن‌طور سینه یا قمه بزند. حالا آدم‌ها تا یکی دو قطره خون ازشان می‌رود غش می‌کنند. اما آن روزها ما می‌زدیم.»

بلند شد و به سر و سینه‌ی خودش زد. داراب را شور حسینی گرفته بود: «کربلا غوغاست امروز، روز عاشورا است امروز.»
سیدال هم بلند شد. دوتایی دم گرفتند:

— «کربلا چه شورشین است؟»

— «روز آخر حسین است.»

فلک آمد کاسه‌ی آب یخ را پیش پایش گذاشت: «بنشین زمین. دوباره روج برت داشت؟»

داراب به خود آمد. لب تشنه‌ی امام حسین را یاد کرد و آب یخی را فلک برایش آورده بود سر کشید. تمام تنش به عرق نشست. تشباده فرو نشسته بود.

فلک گفت: «مگر نمی‌روی سرکار؟ می‌خواهی از این‌جا هم بیرون کنی؟»



وقتی شاه شاهان خوابنا شده بود و حضرت عباس را در خواب دیده بود که دستش را گرفته است و از سقوط از اسب نجاتش داده است فرمان داده بود که عزاداری یک سنت ملی است. باید احیا شود. و شد. اما نتوانست جای تعزیه‌ی سیدگاله را بگیرد. به جای سیدگاله سیدی را آورده بودند که سید خُص نبود. قلابی بود. به سید دولتی معروف بود. سیدی که در شهرداری کار می‌کرد و فقط روزهای دهه‌ی عزا عمامه سر می‌کرد و عبا بر تن. روضه‌اش هم تعریفی نداشت. صدایش گرم و گیرا نبود. بسیاری از مردم پای روضه‌ی او می‌نشستند تا بتوانند روضه‌ی سیدگاله را به یاد بیاورند و گریه کنند. بیش از همه حیدر از سید دولتی بیزار بود. می‌گفت: «برادر اسمال شل شهرداری است. سید نیستند حرام‌زاده‌ها.

لقمه‌ی حرامند.» بعد برای این که دق دلش را خوب خالی کند می‌گفت: «همه‌چیز دولتی قلابی است به‌جز یک چیزش. شیر مادر حلالش باد با این یکی جنسش. فقط تریاک سناتوریش اصل است که آن‌هم گیر ما نمی‌آید.»

وقتی خبر آزاد شدن تعزیه‌داری در شهر پیچید هرکس قدرت راه رفتن داشت قمه برداشت. مگر زن‌ها. آن‌ها برای این که سرشان پتی نباشد پیش از بیرون آمدن از خانه قمه‌شان را زده بودند و تا خدای نکرده خون بند نیاید با مشت‌های گره کرده بر فرق سرشان می‌کوبیدند. پاسبان‌ها که با فوج فوج دسته‌های قمه‌زن و زنجیرزن رو به رو شده بودند نمی‌دانستند چه کار کنند. همین بود که خیلی زود با اسب‌های رویین‌تن انگلیسی وارد میدان شدند تا جلو تعزیه‌داری عقب‌مانده را بگیرند. برای این که مردم به یاد تعزیه‌ی سیدعباس و سیدگاله نیفتند خوش‌صداترین آوازخوان‌ها را وارد میدان کرده بودند و داستان روضه را نمایش می‌دادند. همه‌چیز زنده و واقعی بود. حرمله حرمله‌ی واقعی بود. کمانش درسته بود. کمانداری‌اش حرف نداشت. درست می‌زد زیر گلوی علی‌اصغر حسین و زن‌ها را به شور می‌انداخت. زن‌ها صورت خراش می‌دادند، شیون می‌کردند و شروه می‌خواندند: «علی‌اصغرم رود رود، تاج سرم رود رود.» علی‌اصغر در حالی که خون از زخم زیر گلویش می‌ریخت و مثل بلبل زخمی دهانش هی باز و بسته می‌شد ناله می‌کرد و از دست زینب می‌افتاد زمین و فریاد علی‌اصغرم رود رود را بالاتر می‌برد. هنوز تعزیه‌دارها از شیون مرگ علی‌اصغر در نیامده بودند که علمدار حسین پیدا می‌شد و شمر و خولی‌ابن زنا قدم پیش می‌گذاشتند تا دست مبارکش را از بُن بازو قطع کنند. اوج عزا دمی بود که سر امام حسین مظلوم بریده می‌شد. می‌افتاد وسط میدان و با صدای زنگداری قرآن می‌خواند. کودکان مشت مشت خاک بر سرشان می‌ریختند و چندتایی که دلی نترس داشتند قمه‌ها را از زیر کفن‌های سفیدشان بیرون می‌کشیدند و بدون آب‌لمبو کردن می‌زدند: «حسین حسین، وای حسین.»

هنوز دو سه سالی بیش‌تر از آزاد شدن تعزیه‌داری نگذشته بود که خبر به تمام ده‌های اطراف رسید و جا برای تعزیه‌دارها کم آمد. این بار دولت زمین‌ها را مصادره نکرد. نخلستان پیوسته به میدان تعزیه‌ی قدیم را خرید و نخل‌ها را از بُن درآوردند تا خلاق در تنگنای جا نباشند. شور حسین چنان بالا گرفته بود که

مرو نمی‌توانست ظرافت‌های کار استاد را دریابد. به همین دلیل نکات ریز و غیرقابل دریافت سخن‌های استاد را به حساب طعنه و طنز می‌گذاشت و کم‌کم این طعنه و طنز رنگ تحقیر به خودش می‌گرفت و خشمش را برمی‌انگیخت. خشمی که نمی‌توانست بروزش دهد. تا اسیر طعنه و طنز یا تحقیر یا هرچه بود استاد نشود به مرور و شرمگینانه به نوعی محافظه‌کاری ناموفق کشیده می‌شد که در نظر استاد پنهانکاری جلوه می‌کرد. استاد از این پنهانکاری در شگفت بود. دلیل و انگیزه‌ای برای آن نیافته بود و همین شگفتی او را در مورد تک‌تک رفتار مرو کنجکاو کرده بود. هاله‌ها را از رفتارش کنار می‌زد تا به عمق و کنه رفتار او برسد. دیگر نمی‌گفت سادگی. مرو جلوه‌ی تام و تمام حماقت بود. می‌دانست که مرو نه تنها نسبت به زندگی روزانه‌ی خودش بی‌تفاوت نیست بلکه گاهی زمینه‌ساز آن هم هست. می‌گفت باشد. این که گناه نیست. خود پیغمبر هم میانه‌ی چندان خوشی با فقر نداشت. از طرف دیگر مگر قرار بود از پس چهارده معصوم دیگری هم بیاید؟ آخرین معصوم همان بود که با غیبت کبرایش تا کنون همه‌ی مسلمان‌ها را چشم‌انتظار گذاشته بود. تمامی تلاش استاد این بود که شمه‌ای از حضور او را روی خاک کوچک شهر جاری کند. در غیاب دست‌های پرتوان او دست استاد مویی بود در جهت جاری کردن حکم خدا روی زمین. دلگیری‌اش از مرو این بود که مرو فکر می‌کرد خود هم چیزی است. پنداری که در عمل خود و خدای خود را از هم جدا می‌کرد و ای بسا در چنین هنگامه‌ای خامی و خشم خود را خشم خدا پنداشته و به لحظه‌ای خشم متهمی را درک می‌فرستاد. تو گویی خود نفس کشتن مهم است. استاد باور داشت که: «دست ما وسیله‌ای بیش نیست برای نمایش انگشت خشم خدا در راه اجرای حکم‌الله بر زمین.» آرزو می‌کرد که این دست‌ها چنان در راه ذات باری تعالی وقف شود که دیگر دستی در میان نباشد. مرو از این حرف‌های گاه‌گاهی استاد گیج می‌شد. چنان گیج که ناخودآگاه چشم‌گلدان کورش شروع می‌کرد به چپ و راست گردیدن: «بله». بله‌ای از سر عجز و سرخوردگی. حتا یک ذره از حرف‌های استاد را در نیافته بود. پشت در مانده بود. نه جایی حتا که راهی برای پرسش باز شود

بسیاری از پیرزن‌ها و پیرمردها در آن العطش گرما از تشنگی لاله می‌زدند اما لب به آب نمی‌زدند بلکه خدا قسمت‌شان کند تشنه‌لب از دنیا بروند و آن دنیا بی‌دادخواست به بهشت برسند و با آب حوض کوثر رفع عطش کنند.

اما وقعه‌ی تکان‌دهنده در جنگای عاشورا اتفاق افتاد. پیش چشم خونچکان مردم و پاسبان‌هایی که آچماز شده بودند. نخست گردبادی برآمده بود سیاه که سرش به هفت آسمان فلک رسیده بود. شیون در اوج بود و سر بریده‌ی امام حسین میان میدان افتاده بود و با صدایی که قیامت را در خاطر تعزیه‌دارها زنده کرده بود قرآن تلاوت می‌کرد که در وسط گردباد ذوالجناح سررسیده بود. سید سبزپوش هم بر پشتش. پاسبان‌هایی که دور و بر سیدگاله را گرفته بودند و از چپ و راست مراقب بودند که حرفی نزنند یا حرکتی نکنند که تعزیه‌دارها را به شورش درآورد مات‌شان برده بود. ذوالجناح چنان شبهه‌کشان از جلو جماعت گذشته بود که اسب‌های پاسبان‌ها رام کرده بودند و سوارهاشان را برداشته بودند. سوار سبزپوش به سر امام حسین که رسیده بود از ذوالجناح پیاده شده بود، شال سبزش را زیر سر بریده‌ی امام حسین پهن کرده بود و تا پاسبان‌ها به خود بیایند و حرکتی نکنند از پشت تپه‌های شنی گذشته بود.

خبر به سرعت برق و باد همه‌جا پیچیده بود و مردم را از دور و اطراف، دور و نزدیک راه انداخته بود. مردم دسته دسته، خسته و کوفته از راه می‌رسیدند و از این و آن رد ذوالجناح را می‌پرسیدند تا از خاک راهش تحفه بردارند. آن‌ها که چشم و چاری برای دیدن داشتند رفته بودند روی تپه‌های شنی اطراف میدان و انتظار دوباره آمدن ذوالجناح را می‌کشیدند. پیرزن‌ها و پیرمردهای جان‌عزیز گرم‌زده رفته بودند وسط نهر آب دراز کشیده بودند، همه‌جاشان را زیر آب کرده بودند تنها بینی‌شان را برای باز ماندن راه نفس بیرون گذاشته بودند. در این هیر و ویر کار یخ‌فروش‌ها ماندگار شد. دکه‌های یخی که به سرعت برپا شده بودند کاری کردند که در حافظه‌ی تاریخی مردم ماند: «سالی که یخ کیلویی شد.»

تا آن زمان یخ را قالبی می‌فروختند. بی‌هیچ کشمکش و درگیری مردم آب‌یخ‌شان را می‌خوردند و بازگشت سید سبزپوش را انتظار می‌کشیدند که بی‌شک خود امام زمان اگر نبود روح بازگشته‌ی سیدعباس بود.

و صحبت را ادامه دهد. یک بار به خودش جرأت داده بود. گفته بود: «نمی‌فهمم.» استاد با گشاده‌رویی پرسیده بود: «کجا را نمی‌فهمی؟» مرو سکوت کرده بود. استاد ناگزیر تمام حرف‌هایش را تکرار کرده بود و هرچند جمله‌ای یک بار پرسیده بود: «کجا را نمی‌فهمی؟» باز هم مرو چیزی در نیافته بود. خواسته بود بگوید از حرف‌های کلامی در نمی‌یابم. نگفته بود. سر تکان داده بود و بعد برای این که خودش را از حرف‌هایی که برایش حاصلی جز منگی نداشت خلاص کند با دهان باز از حماقت و حیرت گفته بود: «آها، فهمیدم.» و بر استاد آشکار کرده بود هیچ نفهمیده است و نخواهد فهمید.

زمانی که یکی از زندانی‌ها پیش از آن که همه‌ی اطلاعاتش را پس داده باشد خودش را در سلولش خفه کرد به دستور استاد سلول‌ها را خالی کردند. در هر سلول فقط یک تکه پتوی سربازی پاره باقی گذاشتند آن‌هم چنان شُرّه شُرّه که ممکن نبود یک تار یا پود نیوسیده از آن بیرون کشید. همزمان دستور داد بند کفش‌ها را بگیرند. بعد که زندانی دیگری را در سلولش مرده پیدا کردند، پس از مدتی پیگیری فهمید که یک میخ ریز ته کفش می‌تواند شاه‌رگ گردنی را پاره کند. کفش‌های بی‌بند را هم گرفت. اگر چه می‌دانست که زندانی فقط یکی دو روز اول به کفش احتیاج دارد. خیلی زود پاها از شدت کابل آن‌قدر ورم می‌کرد که دیگر توی هیچ کفشی جا نمی‌گرفت. کفش‌شان می‌شد همان ملافه‌های خونی و چرکینی که دور پایشان می‌بستند. بعد دستور داد قاشق‌های پلاستیکی را هم بگیرند و برای این که دیگر به ظرف غذا احتیاج نباشد غذا را محدود کرد به تکه‌ای نان و گاهی کمی پنیر. روزهای جمعه، آن‌هم گاه‌گاه، یکی دو دانه خرما.

استاد گفته بود: «او کمال مطلق است. پس هرچه در راه می‌شود باید کمال مطلق باشد. حتا مرگ.» و با تأکید گفته بود: «مرگی کامل. کامل کامل.» مرو که به چیزی جز گرفتن اطلاعات فکر نکرده بود خیال می‌کرد منظور استاد این است که زندانی باید کاملاً خالی شود و هر اطلاعاتی را پس بدهد بعد بعیرد. برای این که استاد را از کاری که کرده است مطمئن کند اعترافات متهم مرده را گذاشت جلو استاد. استاد به تلخی پوزخند زد و برای اولین بار شاید دست گذاشت روی شانه‌ی مرو. مرو خم شد. کوچک شد. خرد شد.

استاد گفت: «سید تو فرزند آدم بزرگواری هستی، اما بسیار احمقی. احمق.»

بغض مرو ترکیب. استاد سر برگذاند. رو به دیوار ایستاد: «به درک فرستادن مفسد کاری است به جا و به حق.» برگشت. کمی مکث کرد تا شانه‌های مرو از لرزیدن باز ایستاد. دوباره تکرار کرد: «بسیار به حق. اما...» ایستاد تا مرو سر بلند کرد: «باید فرق این دوتا را دانست. روح و جسم.»

جسم را هر کودنی می‌توانست بکشد و از میان بردارد. اما روح؟ روح بود که شیطان می‌توانست بر آن سوار شود. مگر نشده بود؟ چندان مطیع و رام شیطان شده بود که هنوز هم یادش عرق شرم بر پیشانی استاد می‌نشاند. استاد هنوز از دستش رها نبود. گاهی می‌آمد، با سفسطه و مغطله و با پرسش‌های بی‌دلیل مکرر. مگر همین نبود که بعد از سال‌ها دوباره او را به مسجد سیدگاله کشانده بود و هر بار سرش را تا روزها به گیچی و دوران انداخته بود؟ مگر همین نبود که استاد را واداشته بود چون برده و بنده‌ای بی‌اختیار یاد آن خاطره را همواره زنده نگه دارد؟

کسی نمی‌توانست به درستی دریابد که چه‌گونه و از کجا است که علی‌رغم پافشاری‌های مرو و تمام متدین‌های بازار مسجد سیدگاله به همان شکل و شمایل سابق باقی مانده است. همان شکلی که پیش از انقلاب داشت، با همان پنجره‌ی کوچک و کوتاه که میله‌های آهنی سیاه و زمختی داشت و اتاقکی با حجره‌ی لانه‌کبوتری و محرابی که سقفش از شدت نم ورم کرده و روز به روز دیواره‌اش بیشتر فرو می‌ریخت. گفته بودند باید به همان شکلی که بوده است باقی بماند تا نسل‌های آینده بدانند انقلابشان از کجا آغاز شده است. گفته بودند. کی گفته بود؟ مرو نمی‌توانست سر در بیارود اما حسن بزرگش به دادش رسیده بود. این که می‌توانست خیلی زود چیزی را جایگزین چیزی دیگر کند. پیشنهادش را خود استاد داده بود. بارگاه و مقبره‌ای در خور شأن سیدگاله در همان مکانی که سال‌ها پیش او را به دار کشیده بودند. سیمای شهر چندان عوض شده و درهم‌ریخته بود که محال بود جایی را که سیدگاله را دار زده بودند پیدا کرد. اگر چه این داستان برای مدتی خیال مرو را برده بود اما در همان زمان فکری سمج او را گرفتار کرده بود. سیدال. تنها کسی که از راز دستگیری سیدگاله و نقش مرو در آن باخبر بود. چیزی که مرو را ترسانده بود و برای همین همیشه گوش به زنگ بود که روزی از جایی در یکی از روزنامه‌هایی که در آن روزها کم هم نبود سر در آورد. شاید این دو تنها مواردی بود که نه استاد

دست مرو را خوانده بود و نه مرو در خیال آورده بود. برای استاد نگه داشتن مسجد سیدگاله به همان شکلی که بود، با همان حیاط کوچک، همان گلدسته‌ی کوتاه، همان اتاقک لانه‌کبوتری خاری خلنده بود که هر صبح و شام در قلبش فرو می‌رفت و به یادش می‌انداخت که انسان چه موجود ضعیفی است و او در مقابل وسوسه‌های تن تا کجا ناتوان و گرفتار است. به یادش می‌انداخت تا دریابد زمانی که خود را در اوج اقتدار و توان ایثار می‌یابد، در آن زمان که بین خود و خدایش بند انگشتی فاصله است دست‌های پرتوان شیطان می‌تواند از هر گوشه‌ای درآید و او را به حسیض ذلت فرو بکشانند. تا دلیل موجهی برای منظور خود بیابد دید که مرتکب شده است. یک گناه صغیره. یک دروغ. استاد کسی نبود که بتواند خودش را گول بزند، گناه را کوچک و بزرگ کند و از زیر بار سرزنش وجدان رها شود. آدم هرچه بزرگ‌تر شود گناهش بار بیشتری می‌گیرد. خود او سر زبان‌ها انداخته بود و به آن دامن زده بود که مسجد سیدگاله به همان صورتی که بوده است بزرگداشت و نگه‌داری یادمان منشأ و مبدأ انقلابی است که از مسجد آغاز شد.

استاد وقتی رو به روی گلدسته‌ی کوتاه مسجد سیدگاله قرار می‌گرفت از هر گونه غروری تهی می‌شد. خود را می‌دید. انسانی که به راحتی می‌توانست گرفتار وسوسه‌ی تن شود، که می‌توانست بر فراز گلدسته‌ی مسجد بنشیند و چنان غرق در رؤیای خود شود که نه تنها اذان گفتن را از یاد ببرد و ناگفته بگذارد بلکه مجبور شود شتاب کند تا نماز صبحش قضا نشود. یاد آن شب هنوز با استاد بود و چون خورهای کور او را می‌خورد و در خود می‌راند. کم پیش می‌آمد که بتواند از یادش رها شود. در خیال هنوز آن خانه را می‌دید، در کوچه‌ای دلپاز پر از درخت‌های کهنسال گل‌ابریشم و نخل‌های بلندی که نور ماه در کاکلشان می‌شکست و افشان می‌شد در آئینه‌کاری‌های بالای سردر خانه و جاقرائی بالای سردر را روشن می‌کرد. دری تخته‌ای و بزرگ که در هرلتنش سه ردیف و در هر ردیف ده گل‌میخ درشت داشت و یک بار که استاد بی‌تاب دیدن زن شده بود نشست و در هم ضرب کرده بود تا به تعداد کل گل‌میخ‌ها برسد.

شیطان بود. شیطان. سال‌ها بعد که استاد دوباره پا به شهر گذاشت حس غریبی او را واداشت تا در بحرانی‌ترین ساعت‌های سرنوشت‌ساز انقلاب دنبال آن گم‌شده بگردد. چیزی که غبار شده بود، گرد شده بود، اما نه آن گونه که از

خیالش رها شود. گویی ذره ذره هوا را پر کرده بود تا دمی استاد را رها نکند و او را وادارد در ذهنش خود را بیازماید. آیا توان گفتن آن را خواهد داشت که رو به روی خالق و قوانین زمین‌اش زانو بزند و اعتراف کند؟ آیا تاب شکستن غرورش را می‌آورد؟ آیا راست راست می‌رود می‌خواهد تا شلاقش بزنند؟ گیرم که نه در چهار راه و در انتظار خلاق. آیا او، آن زن، آن پرستار شبانه، آن شیطان را سنگسار نباید کرد؟ به هر حال این حکمی بود باید استاد خود برای خودش و زن درمی‌خواست. مگر نه این که او زن شوهردار بود و گرفتار زنا محصنه و استاد جوان بود و خام و مجرد؟

استاد گرفتار درد خود بود. گرفتار عطر زن که از پس سال‌ها دوباره سر می‌رسید و با عطر گل‌ابریشمی که دیگر نبود درمی‌آمیخت و از هر گوشه‌ی شهرک سرک می‌کشید تا ناخودآگاه او را از خواب بپراند و یک‌راست بکشاندش به مسجدی که مقابل آن کوچه بود و اکنون پر شده بود از کوچه‌های دراز و باریک چون روح شیطان تودرتو. نه نخلی که ماه در کاکلش بشکند، نه گل‌ابریشمی، نه دری بزرگ با گل‌میخ‌هایش، نه سداری که جاقرائی‌اش را مهتاب روشن کند. خانه‌هایی تنگ و ترش، قوطی کبریتی و سوار برهم و ناهموار، چیده و چپیده بر دل هم با درهای کوچک و کوتاه یک لت آهنی که زیر و کنار چهارچوب‌شان را زنگ و شرجی خورده بود با پرده‌هایی تار که پنجره‌های کوتاه و شیشه‌ای را می‌پوشاند و پلاک‌های کوچک سیاه، نمره‌هایی درهم و گیج و گول تا به خیابانی برسد که گله‌گله آسفالتش رفته بود و پر بود از چاله چوله و غرق در تابلوهای رنگارنگ نئونی و فلزی که خیلی‌هاشان تازه رنگ شده بودند و استاد نمی‌توانست بدون حالت تهوع به آن‌ها نگاه کند با نام‌هایی که آشکارا آرمان استاد را به مسخره گرفته بود: «کله‌پاچه‌ی امام‌زمان»، «جیگرکی فاطمه‌ی زهرا» رودست آشکاری که مرو خورده بود و خوشحال هم بود: «دستور داده‌ام نام‌های غیر اسلامی را از سردر مغازه‌ها بردارند و به جای آن نام‌های اسلامی بگذارند.» تاب نیاورد تا مرو تمام کند. راه افتاد. می‌دانست که گاه کوره‌ی خشمش چنان شعله می‌کشد که مهار از دستش درمی‌رود. حرفی نزد. بلند شد. مرو را با دلخوشی‌هایش تنها گذاشت و رفت.

مرو هیچ‌گاه عمق ریزه‌کاری‌های استاد را درنیافته بود. حتا آن زمان که مو به مو دستورهای استاد را اجرا می‌کرد نمی‌دانست پس این دستورها چه خوابیده است و با این کار به کجا کشیده می‌شود یا کشیده می‌شوند. از همان آغاز پیش از آن که چیزی به او بیاموزاند برایش چیزی شده بود که او را سرگرم می‌کرد و از تنهایی درمی‌آورد. از واژه‌های نسخ و مسخ و فسخ و رسخ که هیچ‌گاه معنایشان را ندانسته بود رها می‌شد تا به سرگذشت‌ها برسد که گفته می‌شد چه‌گونه زاهدی پیر پس از هفتاد سال عبادت و چشم و گوش و جان و جوانی در عبادت گذاشتن و در این راه علیل و دلیل شدن گرفتار وسوسه‌ی شیطان می‌شد که خودش را به شکل عابد پیری درآورده بود و پاک کفران نعمت می‌کند و پشت پا می‌زند به بود و نبود خود. همان که غضب الهی او را مسخ کرده و به هیئت موشی درآورده بود. به این ترتیب در روایت‌ها و قصه‌ها به مرو فهمانده می‌شد که هر حیوانی زمانی انسانی بوده است که آلت دست وسوسه‌ی خناس شده و به غضب الهی گرفتار آمده است و به صورت حیوانی مسخ شده است. این همه روایت‌ها یک چیز را در مرو رویانده بود و شاخ و برگ داده بود: ترس. در حالی که استاد گفته بود: «بدان که چرا شیطان فقط زمانی که به هیئت عابدی پیر درآمد توانست زاهد گوشه‌گیر را بفریبد.» و بعد تأکید کرده بود: «چرا شیطان در قالب آشنا موفق به فریب انسان می‌شود؟»

مرو نمی‌توانست بفهمد از کی و از کجا بود استاد بر او نازل شد و چون خدایی کوچک چنان بر هست و نیست او سایه گسترده که او را به این رساند که حتا خیال‌ها و فکرهاش را هم می‌خواند و خواست‌هایش را با اشاره‌ی کوتاهی بر او تحمیل می‌کند. در هیچ‌جا نام و نشانی از استاد نبود. نامش تا حالا زیر هیچ کاغذی نیامده بود. هیچ حکم اعدامی را امضا نکرده بود و اکنون با پای پیاده، بی‌قراول و بی‌محافظ برای خودش در شهر می‌گشت. چون مؤمنی بی‌نام و نشان در هر تکیه یا مسجدی که می‌کشید نماز می‌خواند. آشکار نبود کجا زندگی می‌کند و چه‌گونه مثل یک قطره آب در شن صحرا در زمین گم می‌شود و باز چون سایه‌ای سر از خاک درمی‌آورد. انگار نه انگار این او بود که اعدام‌های جمعی و صاعقه‌وارش تن مرو را هم لرزانده بود. استاد به همین شکل بر او ظاهر شده بود. آن‌جا که بی‌کس و یتیم دور از حیرت و سرگیجه از اعدام سیدگاله و

دستا‌نداختن‌های بچه‌ها و کابوس چشم‌های گرگی شیث پشت به آفتاب، کنار بقعه‌ی جدش می‌نشست و کتاب‌های موش‌جویده و موربانه‌خورده‌ی بقعه را ورق می‌زد و بین مسخ و نسخ حیوان‌ها و سنگ شدن مفسده‌ها تا عروج و اعتلای عابدها سرگردان می‌شد تا از فکر درماندگی خود رها شود. در ماندگی از دفع آفتی که به جان بوستان افتاده بود و آذوقه‌ی زمستان او را پیش چشم‌هایش می‌جوید و تف می‌کرد پیش پایش. آفتی که به جان ریشه‌ی هندوانه‌ها و کدوتنبیل‌ها افتاده بود. موش‌های سیاه درشتی که در سوراخ‌ها و حفره‌های بوستان فرو می‌رفتند و تند و تند خاک را بیرون می‌دادند تا به ریشه‌ی بوته‌ها برسند و ریشه‌ها را بچوند. نه تیرکمان حریفشان بود، نه تله و نه حتا مرگ‌موش. با سنگ‌هایی که در آن برهوت‌شن‌زده به سختی گیر می‌آمد تک تک سوراخ‌ها را می‌بست و زمانی که فکر می‌کرد هیچ راهی برای فرار موش‌ها باقی نگذاشته است می‌دید در دوقدمی‌اش از سوراخ تازه‌ای سر بیرون آورده‌اند و خرده‌های ریشه‌ی بوته را تف می‌کنند.

بقعه‌ی سیدعباس به مرور زیر تپه‌ای شنی محو شده بود. از سوی شرق چنان لایه لایه، موج موج شن بالا آمده بود که اگر بیرق سبز و برق پنجه‌ی حضرت عباس نبود کسی نمی‌توانست ردش را پیدا کند. هرچه با دست شن‌ها را پس می‌زد فایده نداشت. چه‌قدر و تا کجا می‌توانست شن را پس براند؟ یک قد؟ دو قد؟ ده قد؟ شب شن‌ها را پس می‌زد تا وقتی خرد و خسته و خواب‌آلود نمی‌شد از کار دست برنمی‌داشت. صبح که بیدار می‌شد انگار دستی به پهنای دست غول یک تپه‌ی شنی را جابه‌جا کرده باشد و ریخته باشد پای دیوار بقعه. فقط بوستان کوچکش تا حدی از دست شن روان در امان مانده بود. آن‌هم به یمن درختچه‌های کوچک و کوتاه و ژولیده‌ی گز که با دست‌های کوچک و کوتاه‌شان مثل دیواری در برابر شن روان ایستاده بودند. همین را هم مرو هنوز درست ندانسته بود. برای همین گاهی به جای آن‌که از بقعه دور شود و برود پی بوته‌های خار خشک در آن حوالی بگردد شاخه‌ای بی‌برگ از درختچه‌ها می‌کند تا برای چایش آتش فراهم کند. بعد که آفت موش‌ها آشکارتر شده بود تر و خشک نمی‌کرد. شاخه‌های گز را می‌کند، سرشان را آتش می‌زد و با مشعل می‌افتاد به جان سوراخ‌هایی که موش‌ها کنده بودند و دست برنمی‌داشت که تا وقتی خسته و مقهور از دست موش‌ها و گرما به هوای درون مقبره پناه می‌برد و

تهمانده‌ی شمع‌ها را در یک قوطی حلبی جمع می‌کرد تا بگذارندشان جلو آفتاب و صبر کند تا نیمه‌ذوب که شدند برود چند بوته‌ی تر یا خشک پیدا کند، آن‌ها را از ریشه در بیاورد و اجاق را روشن کند برای آب‌کردن آن‌ها و پرداختن شمع‌های نو. با یک دست نخ تازه در میان قالب سفالی نگه می‌داشت و با دست دیگرش موم ذوب شده را در قالب می‌ریخت و می‌ماند تا موم ماسیده را از قالب درآورد، در گوشه‌ای نگه دارد و انتظار بکشد تا کی زائری سر برسد و بهای سکه‌ای یا چند تخم‌مرغ یا وقه‌ای قند شمعی از او بردارد و پای مرقد روشن کند و باز او ته‌مانده‌های شمع‌ها را جمع کند و باز روز از نو روزی نو. درست که تعداد زائرهای کم شده بود اما او هم چیزهایی یاد گرفته بود. سه ماه می‌شد که نه پا به شهر گذاشته بود و نه نیاز به شمع تازه پیدا کرده بود. هر از چندگاهی لایه‌ی نازکی گل رس بر سطح داخلی قالب می‌مالید و بیهیمی نفهمی شمع‌ها را لاغرتر می‌کرد و کم‌تر از بند انگشتی کوتاه‌تر. با این‌همه گرفتاری باز وقت زیاد می‌آورد و از تنهایی کلافه می‌شد. آن‌قدر کلافه که گاهی خودش شمعی نذر جدش می‌کرد و بارها برای خودش زیارتنامه می‌خواند و به درگاه سیدعباس التماس می‌کرد: «ای جد مظلوم، وقتی که هفت بار دورت گشتم و هفتصد بار الله اکبر لا اله الا الله گفتم رو به راه که بایستم زائری ظاهر بنما.» نمی‌شد. زائری پیدا نمی‌شد و هوا هم جهنم شده بود. آفتاب و سایه یکسان. هوای داخل مقبره سنگین از شرجی و دم گچ ورم کرده، هوای بیرون خشک و بی‌حرکت. آفتاب پایین آمده بود و چنان شمیری می‌تابید که گرما لایه لایه، موج موج مثل مهی شفاف از زمین بالا می‌آمد. کلافه از گرما. فقط لنگی به تن داشت. آن را هم درآورد انداخت روی شانه و به طرف نهر آب راه افتاد. نهری که ظهرها هجوم گله‌های نمی‌دانم کجا در بالادست‌ها آبش را می‌خشکاند و او باید ساعتی راه می‌رفت تا به جایی برسد که بتواند بچسبید به آب‌لجن ته نهر و کمی خنک شود. گاه شدت کلافگی چنان بود که فراموش می‌کرد همین دمی پیش داخل مقبره را جارو کشیده، شن‌ها را در گوشه‌ای جمع کرده و با دستمال خیس از عرق، معجر و میله‌ی دور ضریح را را تمیز کرده است. معجر و میله‌هایی که از فرط دست ساییدن‌های زائرها و حاجتمنداها وقت استغاثه به درگاه جدش لیز و براق شده بود. وقتی هرکاری کرده بود زمان نمی‌گذشت و کلافگی دست از سرش برنمی‌داشت به سختی خودش را از گنبد گرد بالای مقبره بالا می‌کشید، بیرق

سبز رنگ و رورفته و پنجه‌ی فلزی حضرت عباس را پایین می‌آورد، پنجه را با دستمال و آب دهن چنان برق می‌انداخت که مثل آفتاب ظهر بی‌شرجی می‌درخشید و بیرق سبز را چنان با حوصله وصله وصله پینه می‌کرد که کافی بود نرمه‌بادی بیاید تا بیرق را راست کند و به اهتزاز در آورد و او لذت ببرد از بادی که در خیالش وزیدن می‌گرفت و از فکر موش‌هایی که در یک قدمی او ریشه‌ها را می‌جویدند و با بی‌حیایی تمام رزق و روزی‌اش می‌خوردند رهایش می‌کند. گاهی که خود را از زمین و زمان رها کرده بود تا به خود بیاید باز می‌دید که گرفتار چنگال سیاه شیطان شده است. نشسته است برآفتاب و شمع‌های نیمه‌ذوب شده را هوسناک چنگ می‌زند یا سر گذاشته است پشت سوراخ مقبره و چشم دوخته است به داخل ضریح و سنگ گردی که مثل همه چیز داخل مقبره از فرط مالش دست و سر و پیشانی و زیر اشک و آه حاجتمنداها صیقلی و لغزنده شده بود. سنگی کمی بزرگ‌تر از توپ فوتبال که از فرط لیزی نمی‌شد از زمین بلندش کرد و تابش که می‌دادی تا چند دقیقه دور خودش می‌چرخید: سنگ مخصوص زن‌ها. زن‌ها به سختی پاهایشان را روی سنگ جا می‌دادند، قمبلشان را به عقب می‌دادند، مثل کلاغی قوز می‌کردند روی سنگ، چادر یا عبای سیاه‌شان می‌پیچید دور قمبلشان و برجسته‌تر جلوه‌اش می‌داد. مرو نفسش را حبس می‌کرد، چشم بینایش را می‌چسباند به سوراخ ریز دیوار مقبره و می‌دید بی‌تکیه کردن به جایی چشم‌هایشان را می‌بندند، جدا به کمک می‌طلبند و خودشان را تاب می‌دهند. سنگ تاب برمی‌داشت و آن‌ها به دشواری خودشان را روی سنگ نگه می‌داشتند تا وقتی که سنگ از گردیدن می‌ماند و چشم باز می‌کردند تا ببینند که رو به قبله ایستاده‌اند یا کُهباد و معلوم‌شان شود که بچه‌شان پسر می‌شود یا دختر— اگر بچه‌دار می‌شدند. وقتی به خود آمد بلند شد. خود را از سوراخ جدا کرد. رفت به بوستانش و در خنکای پسین بر تنها لت علفی که به چمن می‌برد لم داد، کف دستش را یک طرف صورتش گذاشت و با دست دیگرش صفحه‌های حلبی‌المتقین را باز کرد تا از فکر سیاه درآید. خواند و خواند تا وقتی که باز به خود آمد و دید که ساعتی است شاید که روی صفحه مانده است و دیگر کلمه‌ای از نوشته را نمی‌بیند. شیطان در جسمش رفته بود و او را با خود کشانده و برده بود. خودش را دید که نعوذبالله درست رو به روی مقبره‌ی جدش نشسته است و تمام بدنش از ترس

لمس شده است مگر همان اندام کفرآلودش. یواشکی، طوری که دست آلوده‌اش به کتاب نخورد کتاب را رها کرد و خودش را پس کشید و از کتاب دور شد. کوزه‌ی آب خنکش را برداشت و به پشت تپه پناه برد تا با آب کوزه آتش سرکش نفس اماره را بخواباند، که سیخ ایستاده بود و نمی‌خوابید. وقتی دید آب فایده نمی‌کند تکه سنگی داغ پیدا کرد، بر سر آن گذاشت و آتش غضب الهی را گرداند و بلند شد تا با چوب‌های نیم‌سوخته بیفتد دنبال موش‌هایی که از این سوراخ به آن سوراخ می‌دویدند و تفاله‌ی ریشه‌ها را بیرون می‌ریختند.

■

اگر دود شبانه‌ی مرو نبود استاد به سختی می‌توانست مقبره را پیدا کند. یک شبانه‌روز خودش را زیر شن‌ها و خاربوته‌ها پنهان کرده بود تا مطمئن شود که غریبه‌ای در آن حوالی نیست و مأمورهای دولتی مقبره را زیر نظر ندارند. آن وقت خودش را به بوستان وقفی رسانده بود و به تماشای مرو نشست بود که ناتوان از مقابله با موش‌ها با صدای بلند با خودش حرف می‌زد یا بغض‌آلود قرآن می‌خواند تا یواش یواش دل و جرأت پیدا کند صدایش را بالا ببرد و با آهنگ ترانه‌هایی که از روزهای کوچکی محله‌ی تعزیه‌دارها به خاطر داشت آیه‌های قرآن را تلاوت کند و آن قدر برای خودش تکرار کند تا زبانش سنگین شود و خوابش ببرد. مرو وقتی بعد از سال‌ها استاد را دید آن مرد را فراموش نکرده بود هرچند چهره‌اش را ندیده بود. استاد همیشه با چهره‌ی پوشیده آمده بود. حتی زمانی که در اتاقک حجره‌مانند پشت مسجد سیدگاله با مرو قرار گذاشته بود. برای استاد مرو همان کودک خردسال بود و وقتی که عمامه‌ی سیاه دوچمبره‌ای و عبای فراخ را کنار می‌زد می‌شد همان مروی درمانده. سال‌ها بعد وقتی که استاد گفت: «آفت را باید با خود آفت دفع کرد» مرو کمی گیج شد. این حرف را پیشتر شنیده بود. به زبان آورد که این حرف را پیشتر هم شنیده است. استاد کمی درماند اما خیلی زود بر نفس خودنما غالب شد و به مرو نگفت که خود همان مرد است. مرو هم پی نگرفت و با سکوت گذشت. این نقطه‌ی اتکاء و ستون ایمان استاد بود. در زمانی که دست‌اندرکارهای انقلاب پی جمع و جور کردن و دست و پا کردن سابقه‌ای برای خود بودند او گمنامی اختیار کرده بود تا هرچه بیشتر خود را از فکر و ذهن خلاق دور نگه دارد و بتواند بی‌هیچ چشم‌داشتی

خود را به خداهش نزدیک‌تر کند. بی‌آن که لب به دروغی مصلحت‌آمیز بگشاید، با زیرکی خاصی صحبت را به مرو برگرداند. وقتی دید مرو به سادگی از آن چه در خیالش آمده بود رد شد ذره‌ای شک نداشت که مرو درس‌آموز نمی‌شود. از مرو جدا شد و او را با خاطرات آن روز و حلیی موش‌ها تنها گذاشت.

حلیی موش‌ها را دور از مقبره گذاشته بودند. در گوشه‌ای از بوستان. نه برای دور بودن از چشم زائرها. دیگر مدتی بود که کم‌تر کسی به زیارت می‌آمد. گاهی مگر پیرزنی می‌آمد به قفلی که سالی پیش‌تر بر میله‌ی دور ضریح بسته بود نگاهی می‌انداخت و می‌دید که هنوز بسته مانده است. گاهی شمعی روشن می‌کرد، گاهی هم نمی‌کرد. برمی‌گشت و می‌گذشت تا کی روزها بگذرد که سر باز نمی‌یابد با مرغی زنده و مرغ زنده‌اش را نثار مقبره کند اما نرود و بماند تا بال آخر مرغ را هم با مرو بخورد و برگردد و مرو را با ضجه‌ی موش‌هایش تنها بگذارد. بعد از ساعت‌ها تلاش و دام‌گذاری استاد و مرو موفق شده بودند دو موش سیاه زنده شکار کنند و در دو حلیی جداگانه زندانی‌شان کنند. بعد از یک هفته گرسنگی و تشنگی ضجه‌ی دردناک موش‌ها بلند شده بود. مرو ناگزیر شد برای رهایی از دست ناله‌ی آن‌ها و سر به دیوار حلیی کوبیدنشان حلیی آن‌ها را پشت بوستان چال کند و رویش را با پوشال طوری ببوشاند که تنها راه هوا باز بماند. هر روز صبح و عصر آن‌ها را بازدید می‌کرد. منتظر بود تا پیش‌بینی استاد را به چشم ببیند. استاد گفته بود بگذار چنان به مرز هلاک نزدیک شوند که پشم و پيله‌شان بریزد، گر شوند و از ناله بیفتند.

وقتی روز موعود رسید و موش‌ها به دم آخر رسیدند، بعد از هفت بار نماز وحشت و دعای توکل خواندن رفت پشت مقبره، جایی که تا حالا اگر مجبور شده بود پا بگذارد به سرعت برق و باد از کنارش گذشته بود. حتی یک بار هم نشده بود بی‌ترس و لرز از آن‌جا رد شود. آن‌جا اتاقک مرده‌های امانتی بود. هرچند مدتی بود که دیگر کسی مرده‌ای به امانت نگذاشته بود. آخرین مرده را چندین ماه پیش همان مرد — که مرو نمی‌توانست در خیال بیاورد که استاد بوده است — برده بود. بعد از خراب شدن رابطه‌ی دو کشور و بسته‌شدن مرزها مرده‌های امانتی آن‌قدر مانده بودند که دیگر خیال امانت گذاشتن از ذهن مردم پریده بود. دیگر پیرهایی که فرصت نکرده بودند در زندگی‌شان مجاور قبر ششگوشه شوند

راضی شده بودند که جنازه‌شان در جوار معصومه‌ی قم یا مشهد امام‌رضا دفن کنند. حمل جنازه‌ی قاچاق از حمل اسلحه هم دشوارتر شده بود، و گران‌تر هم. مرو آخرین مرده را نمی‌شناخت. اما بو برده بود که هرکس هست لیاقت همجواری با سالار شهیدان را ندارد. نه تنها برای این که گندیده بود و کرکس‌ها را هر صبح تا شام بر بالای آسمان گنبد مقبره کشانده بود بلکه باعث شده بود شب‌ها رویاه‌ها و شغال‌ها مقبره را از صدای زوزه‌ی ترس‌آورشان روی سر بگذارند. مرو می‌دانست که مردم مرده‌هایشان را پیش جد او به امانت گذاشته‌اند. برای همین وقتی که دید جانورها سوراخ بزرگی روی سقف اتاقک مرده‌ها باز کرده‌اند امانت‌داری وادارش کرده بود کاهگل درست کند و سوراخ را ببندد. از همان سوراخ بود که ساق و کف پای امانتی را دید و آشکارش شد که زمین زیر مرده سیاه شده است و هیچ روغنی روی خاک نمانده است. شنیده بود که وقتی مرده‌ای را به امانت می‌دهند لش مرده تر و تازه می‌ماند و زمین روغنش را به خود جذب نمی‌کند تا روزی که چلووش بلند شود و جنازه بردارند. تنها آن زمان است که زمین دهن باز می‌کند و روغن مانده از مرده را می‌بلعد. به آن مرد هم همین را گفته بود. اما او پاسخ داده بود: «تا ابد که نمی‌شود مرده را منتظر گذاشت. به هرحال باید جنازه را برد و به مقصد رساند.»

دیده بود که آن مرد چه‌قدر راحت و آرام در اتاقک مرده‌ها را باز کرد و رفت تو، بی‌ورد و بی‌دعا. دم در اتاقک مانده بود اما پشت داد به اتاقک. چیزی نمی‌دید. وقتی شرق‌شرق شکستن مفصل‌های مرده را شنید سربرگرداند. دید که مرد یکی یکی استخوان‌ها را جدا کرد و گذاشت کنار دستش تا کار تمام شد. همین که کارش تمام شد استخوان‌ها را گرد و خوش‌دست توی کوله‌پشتی جا داد و نشست تا آفتاب فرو بنشیند. همین که هوا تاریک شد رفت. ناگهانی و بی‌خداحافظی. غیبش زد.

مرو هنوز بوی خوش بسته‌ی سوغاتی مرد را به یاد داشت. دیگر مهر و تسبیحی به آن خوشبویی ندید. هروقت که حرف مهر می‌شد می‌گفت مهر هم مهرهای قدیم. شک داشت که مهرهای جدید را از تربت جدش بیآورند. یک بار تا به خودش بیاید دیده بود که نیمی از یکی از مهرها را خورده است. چند روز بعد وقتی که هفت بار سر بر همان مهر نیمه‌خورده گذاشت رفت به اتاقک مرده‌ها که دیگر از جنازه خالی شده بود و شده بود جولانگاه موش‌های خاکستری کوچک

مردنی و یک موش بزرگ که مرو تا آن وقت موشی به بزرگی‌اش ندیده بود و خیال می‌کرد موش‌خرما که می‌گویند همین است. تله را گذاشت و به سرعت برگشت به مقبره. در گوشه‌ای گوش به زنگ دررفتن تله نشست. وقتی صدا بلند شد حتما نگاه نکرد چه چیزی به دام افتاده است. تله را برداشت و چشم بسته بیرون پرید. موشی مردنی با چشم‌های وقزده و بی‌قرار او را نگاه می‌کرد. با انبر پشت گردن موش را گرفت و رفت سراغ حلیبی موش‌های سیاه. وقتی سر حلیبی را برداشت دید که موش سیاه ذره‌ای رمق دارد. به سختی از گوشه‌ی حلیبی خودش را به میان رسانده و سر بالا به او نگاه می‌کند. همین که موش کوچک را از سر انبر رها کرد و انداخت توی حلیبی، موش سیاه لحظه‌ای درنگ نکرد. خیز برداشت و در چشمی‌به‌هم‌زدن موش کوچک را بلعید. دیگر کار مرو درآمده بود. موش‌های سیاه را تا حد مرگ گرسنگی و تشنگی می‌داد آن‌وقت موش کوچک تله افتاده‌ای را پیش‌شان می‌انداخت. وقتی هفت بار موش سیاه را به مرگ رسانده بود با موشی کوچک دوباره او را زنده کرده بود حلیبی را درمی‌آورد، می‌برد وسط بوستان و سرش را کج می‌کرد تا موش سیاه از آن درآید. نتیجه معجزه‌آسا بود. موش‌های سیاه انگار اصلا چیزی به نام ریشه یا علف نمی‌شناسند. به سرعت وارد سوراخ‌ها می‌شدند و با موش سیاهی که از خودشان بزرگ‌تر بود بیرون می‌آمدند و در مدتی کوتاه‌تر از نوشیدن یک لیوان آب موش سیاه را درسته می‌بلعیدند.

استاد گفت: «آفت را باید با آفت از میان برد.»

هاج و واج ماند. خیره شد به چهره‌ی استاد.

استاد گفت: «آشفته‌ای حاج‌آقامرتضا.»

مرو به خود آمد: «نه. نه.»

مرو خشمناک نبود. خفیف شده بود. مرویی که آن‌همه در تلویزیون نطق کرده بود و آن‌همه تهدیدهایش را روزنامه‌ها با تیتراهای درشت، کلمه به کلمه چاپ کرده بودند و آن‌همه عکس از او در روزنامه‌ها آمده بود، مرویی که می‌دانست دیگر بچه‌های قنداقی هم او را می‌شناسند و نامش لرزه بر اندام نترس‌ترین سرهای اعضای گروهک‌ها سیاسی می‌اندازد و پشت هر ضربه‌ای که بر خانه‌های تیمی وارد می‌شد نام او بود توان آن را نداشت که از استاد بپرسد چه مسیری طی شده است تا به لو رفتن و یا اعدام چندین نفر انجامیده است. مرو دیگر کم

آدمی نبود. کافی بود حاج‌آقامرتضا اشاره‌ای بکند تا سهم حاجی‌بازاری کله‌گنده‌ای قطع شود و به روز سیاه و خاکستر سرد بنشیند یا امضایی زیر کاغذی بگذارد تا بار چندین تاجر را آن‌قدر در گمرک نگه دارند تا بپوسد. از آن ساده‌تر کافی بود پرونده‌ای بسازد، حتا نسازد و هرکس را که میلش کشیده بود به گروهکی وصل کند، یا نکند و به درک واصلش کند. اما همین مرو در رابطه با استاد درمانده بود که هیچ، گیر کرده بود که چه‌طور می‌تواند با حضور محافظ‌ها با زنش خلوت کند. تا صدای آن‌ها را پشت در اتاقش نمی‌نشیند آرام نمی‌گرفت. وقتی آرام می‌گرفت تا می‌آمد به طرف زنش برود و با او درآمیزد از شرم حضور نفس محافظ‌های پشت در بی حس می‌شد.

استاد دوباره پرسید: «آشفته‌ای حاج‌آقامرتضا؟»

مرو گفت: «نه، نه.»

■

استاد گفت: «اگر قرار باشد موش را با گریه شکار کنیم تا قیام قیامت وضع همین می‌ماند که هست. باید مدام گریه دنبال موش دواند.»

مرو ساکت بود. ساکت و ترسمرده. به شهر نزدیک شده بودند، پیاده، بی‌محافظ و بی‌سلاح. مثل همیشه استاد آرام بود. اما مرو زیر سنگینی بار نگاه شهر گردن خم کرده بود. احساس می‌کرد موشی است میان موش‌هایی که نمی‌شود فهمید کدام ریشه‌خوار است و کدام موش‌خوار. عینک دودی‌اش را برداشت. موهایش را تا جایی که می‌شد کشید روی پیشانی‌اش. عمامه‌اش را مکحوم روی سرش جا داد و چرخید طرف دیگر استاد. طرف کورش را داد به استاد و چشم بینا را به خیابان دوخت. ترس و دست‌پاچی‌اش آشکارتر از آن بود که از دید استاد پنهان بماند. استاد از مرو نومید و از آن‌چه در خیال آورده بود پشیمان شده بود. مرو را آورده بود تا در جریان برنامه‌ها قرارش دهد. روزها به این نکته فکر کرده بود: «آدمی است دیگر. آدمی و قضا. کسی چه می‌داند کی سرمی‌رسد؟» استاد آدمی نبود که به این سادگی امید از دست بدهد. او که سال‌ها جنازه کول کشیده می‌شد می‌دانست که باید تحمل داشت و امید بست به خدا. جز این استاد کسی نبود که نداند تا چه حد تنها است. در این مدت اگر با کسی گپ و گفت و گویی داست همین مرو بود که بعد از مرگ سیدگاله حس پدری نسبت به او پیدا کرده

بود. اما مرو دست کم حالا در وضعی نبود که بتواند به درستی به حرف‌های استاد گوش بسپارد. استاد این احساس کرده بود. صحبت را برگرداند:

— «حاج‌آقا به نظر تو چه موقع شیطان موفق می‌شود مؤمنی را از راه به در ببرد؟»

مرو بریده بریده و لجبازانه گفت: «هر وقت بخواهد.»

استاد امیدوار شد. جایی بود که می‌شد مرو را به جدل کشاند و آوردش سر بزنگاه. بازویش را گرفت تا چشم در چشم بینایش بدوزد و بُن نظرش را بخواند. او را کشاند زیر سایه‌ی تَنک یکی از درخت‌های بی‌عار کنار خیابان. استاد رو به خیابان داشت. مرو پیاده‌رو را نگاه می‌کرد که خیلی هم خلوت نبود. حس کرد یکی از رهگذرها دارد نگاهش می‌کند. به بهانه‌ی سایه چرخید و پشت تنه‌ی درخت بی‌عار پنهان شد. بی‌احتیاطی تمام بود. نه تنها برای او. برای استاد هم. اگرچه استاد مثل مرو نبود که لباسش داد بزند کی است و چه‌کاره است. آن‌هم در این زمان که دشمن ضدانقلاب حیل‌ه عوض کرده بود. امکان داشت. خیلی هم زیاد ممکن بود که هر آن از جان‌گذشته‌ای پیدایش بشود. کم نبودند. در جریان کارهایشان بود. کسانی که سیانور زیردندان می‌گشتند. یا آن‌ها که آخرین گلوله‌شان را برای سر خودشان نگه می‌داشتند. مگر کم بودند کسانی که مرو تلاشش را به خرج می‌داد تا پیش از آن که سیانور کارشان را بسازد به حرفشان درآورد و اطلاعاتشان را خالی کند و آن‌ها با سماجت دندان بر سیانور می‌فشرند؟ از این گذشته مگر همین دیروز نبود که که نعش امام جمعه را تشییع کرده بودند؟ نعش؟ اصلا نعشی در میان بود؟ تکه‌های درهم گوشت قاتل و شهید را با هم تشییع کرده بودند. دختری تماما بمب‌پوش به امام جمعه نزدیک شده بود و دکمه را فشار داده بود. نشانی از قاتل نمانده بود. اصلا از کجا معلوم که دختر بوده است؟ استاد جای مرو ننشسته بود که بتواند شدت هراسش را دریابد. در یک آن مرو شک برده بود که شاید استاد دارد او را آزمایش می‌کند. و گرنه به میان کشیدن بحث شیطان و موش و گریه دواندن، آن‌هم در این راه و این خیابان و این زمان تعزیری است مرگبار و شاید نقشه‌ای خیانتکارانه. مرو می‌دانست که ممکن است هر آن یکی سربرسد و صدایش بزند: «حاج‌آقا» تنق. تنقی. گلوله‌ای و تمام. گوش نمی‌کرد. نمی‌توانست به حرف استاد گوش بسپارد. هوش و حواس برایش نمانده بود.

استاد گفت: «یعنی همین حالا، الآن، اگر شیطان در چهره‌ی اصلی ظاهر شود کسی گولش را می‌خورد؟ هیهات! شیطان هم با تمامی شیطان بودن و با تمامی سلطه‌اش بر علوم شیطانی زمانی موفق به فریب و اغوای کسی می‌شود که خود را نه در چهره‌ی شیطان که در چهره‌ی انسان، آن‌هم انسانی قابل باور درآورد.»
مرو گفت: «اوهم.»

به جمعیتی رسیده بودند. جمعیت ایستاده در صف آذوقه‌ی جیره‌بندی. صفی دراز که مثل مار پیچ می‌خورد و از خیابان به کوچه‌ای فرعی می‌پیچید. از کنار صف گذشتند. پاسدارها تلاش می‌کردند صف را منظم کنند. مرو به عمد نگاهش را به یکی از پاسدارها دوخت. به این امید که او را به جا بیاورد و از دست استاد نجاتش دهد. پاسدار بی‌توجه به حضور آن‌ها چند نفری را هل داد و به دیوار چسباند تا صف در جایی که بود کمی نظم گرفت. اما از جایی دیگر مردم به وسط کوچه کشیده شدند و صف به هم خورد. پاسدار تا می‌آمد بخشی را نظم بدهد بخش نظم گرفته درهم ریخته بود. استاد پوزخند زد: «این صف منظم نمی‌شود مگر این که آن لباس پوست پلنگی را دور بیندازند و به لباس خودشان درآیند.»

مرو جا عوض کرد. طرف کورش را به دیوار داد و طرف روشنش استاد را حائل خود کرد. دیگر از صف مردها درآمد بودند و به صف زن‌ها رسیده بودند. زن‌هایی که از شدت گرما گاهی چادرهایشان را باز و بسته می‌کردند، با آن خودشان را باد می‌زدند و هربار که چادرها را باز و بسته می‌کردند کاکل موها و سینه‌های عرق‌کرده‌شان آشکار می‌شد و چادرهایشان در جهت خلاف مردها تاب برمی‌داشت. خواهرهای زینب در کنار صف بالا و پایین می‌رفتند. چهره‌هایشان پوشیده بود. تنها چشم‌هایشان به سختی دیده می‌شد. اما لوله‌ی تفنگ‌هایشان از زیر چادرهای سیاه آشکار بود:

— «خواهر حجابت، برادر نگاهت!»

استاد سر راست کرد. روبه‌رویشان عکس بزرگی از سیدگاله نیمی از دیوار را پوشانده بود. سیدگاله در عکس جلوه عوض نمی‌کرد. همیشه بزرگ شده‌ی تنها عکسی که از او مانده بود. عکسی از زندان که شماره و پلاک روی سینه‌اش را پاک کرده بودند و سرش عمامه نهاده بودند. برای این که از مقایسه پدر و پسر بیرون بیاید سربرگرداند و مرو را نگاه کرد. چشمش به صف زن‌ها افتاد.

خواهرهای زینب چندتایی را مرتب کرده بود اما مرتب شده‌های بی‌نظمی شده بود و چندتایی داشتند خودشان را با بال چادرشان باد می‌زدند. تا حالا، در همین مسیری که آمده بودند استاد به چندتا از موش‌هایش سر زده بود بی‌آن‌که مرو بو ببرد. حالا مرو را به جایی کشانده بود که او با چشم خودش نتیجه‌ی کار را ببیند. آن‌قدر آشکار بود که کورها هم می‌دیدند تا چه رسد به مرو که یک چشم سالم هم داشت. می‌خواست پیش چشم مرو بگذارد که چه‌طور وقتی با لباس‌های پوست پلنگی سر می‌رسند یا لوله‌ی تفنگ آشکار می‌شود موش‌ها به لانه تپیده می‌شوند تا به محض دور شدن گشتی‌ها بیرون بیایند و به جان اخلاق جامعه بیفتند. می‌خواست مرو زن‌های محجبه را تماشا کند وقتی که خواهران هستند و سر و سینه‌ی همان زن‌ها را وقتی که خواهرهای زینب پشت می‌دهند. می‌خواست اول این‌ها را به چشمش بیاورد بعد یکی دوتا از موش‌هایش را به او نشان دهد که چه‌طور قدم به قدم، گاه حتا هم کلام و هم صحبت، شکار را تا در خانه‌شان می‌بایند. می‌خواست نشانش دهد که وقتی او بر بالای خانه‌های تیمی درهم کوبیده شده می‌ایستد و آیه‌ی نصر و نصرت سر می‌دهد و تمام مردم تصویرش را با آن عینک سیاه می‌بینند و تن‌شان به لرزه می‌افتد چه مسیری طی شده است. اما مرو دیگر تاب ایستادن نداشت. تا همین‌جا هم کم بی‌احتیاطی نکرده و از جان خود نگذشته بود. اولین ماشین گشتی را که دید به طرفش رفت و سوار شد. استاد به شدت خود را تنها احساس کرد. هیچ رسولی تا این حد تنها و بی‌کس نمانده بود که او. نه یار هوشیاری، نه صحابه‌ی نزدیکی که از بار غم تنهایی‌اش بکاهد. به طرف دیگر خیابان رفت. کنار مردی که گاری بستنی‌فروشی داشت ایستاد. خیلی کوتاه. هرکس استاد را می‌دید خیال می‌کرد مردی است غریبه که تازه پا به شهر گذاشته است و دارد آدرس جایی را از جوان بستنی‌فروش می‌پرسد. چند لحظه بیشتر توقف نکرد. چیزی پرسید و جدا شد. عادتش بود. روزی چند بار به موش‌هایش سر می‌زد. خیرها را می‌گرفت، سبک و سنگین‌شان می‌کرد و برای این که موشش نیندازد که تنها او است که به استاد اطلاعات می‌رساند اطلاعاتی به موش می‌داد که شک کند موش دیگر کی است؟ سیرابی‌فروش؟ مغازه‌ی رو به رو؟ آن زنی که پایش را پهن کرده است وسط پیاده‌رو و دارد گدایی می‌کند؟ یا مردی که ریشش را چهارتیغه تراشیده است، خودش را به مدل دختربازهای حرفه‌ای درآورده است و کوپن قاچاق می‌فروشد؟

موش‌هایش را خوب به به شک و هراس می‌انداخت، بعد دست بر شانه‌شان می‌گذاشت و رهای‌شان می‌کرد. دستی آن‌چنان به مهر و قدردانی که گویی آن‌ها را سال‌ها می‌شناسد و خودش آن‌ها را بزرگ کرده است. استاد باور داشت که باید موش‌ها را به سرگیجه انداخت تا در این میانه من و ما از میانه برخیزد و یکپارچه ترس شوند. گاهی می‌شد که از آن‌همه سربراهی و تسلیم بودن موش‌ها زده می‌شد. دمی بعد دل‌تنگ‌شان می‌شد. همین مجموعه‌ی پیچیده بود که کم‌تر پیش می‌آمد به آن‌ها مرخصی بدهد. اگر چه آن‌ها دیگر جز استاد کسی را نداشتند. از همه‌ی رابطه‌ها بریده بودند. سربازهای بی‌نام و نشان امام‌زمان: نه نامی از آن‌ها بود و نه نشانی. نه کلمه‌ای گزارش کتبی می‌نوشتند، نه خطی دستور نوشته می‌گرفتند. نه نام‌شان جایی ثبت شده بود، نه کسی از آن‌ها خبر داشت. تمامی دست‌آورها و دستیافت‌هایشان جمله‌هایی کوتاه بود که در ذهن استاد حک می‌شد تا ذره ذره به هم پیوند بخورد و در یک محله‌گردی یا شیخون ضربتی به بار بنشیند و ساعتی بعد، زمانی که مرو سراسیمه و ترسان از صدای گلوله‌ها خودش را می‌رساند بشنود که: «نگران نباش. سربازهای امام‌زمان هوشیار و بیدارند.»

کمی بعد مرو نگین حلقه‌ی خبرنگارها بود و از فتح‌الفتوحی می‌گفت که خود نمی‌دانست چه‌گونه و از کجا رسیده است. اما از هرکجا رسیده بود شکوه‌مند بود. این را یاد گرفته بود که اگر لازم باشد استاد به او اطلاعاتی خواهد داد اما به خود این جرئت را نمی‌داد که از استاد پرسد چه مسیر طی شده است تا به این فتح رسیده‌اند. سال‌ها پیش چیزی را از استاد پرسیده بود و شنیده بود که اگر لازم باشد با او در میان گذاشته خواهد شد. در میان گذاشته خواهد شد! مرو می‌خواست اما توان آن را نداشت پرسد چرا؟ چرا باید همیشه استاد باشد که لزوم بازگفتن چیزی را تشخیص دهد نه خود او. او که شهره‌ی خاص و عام شده بود و طعمه‌ی چاق هر توطئه‌ای. مرو عادت داشت نیروی آدم‌ها را نه در خودشان بلکه بیرون از آن‌ها و در رابطه‌هایشان جستجو کند. مدتی هم دست به کار شده بود تا در بیابان نیروی استاد در کجا نهفته است. غافل از این که استاد نیرویی نداشت. همه‌ی دار و ندارش را در کله‌ی نه‌چندان بزرگش جا داده بود. بیشتر به همین خاطر بود که این‌قدر خونسرد و خاطرجمع می‌نمود. زمانی که انفجار بمب محراب مسجد را فروریخت تنها او بود که سر از سجده برداشت. در

میان آشوب و سر و صدای پاسدارهای ترس‌زده و محافظ‌های تفنگدار نمازش را تمام کرد. آن‌گاه آرام سراسر کرد، گرد و خاک سر و رویش را تکاند، نگاهی به دور و بر انداخت، آرام از کنار جنازه‌ها گذشت و راه افتاد. چنان رها و سبک بود که انگار یکپارچه روح است و جسم ندارد. سبک و آزاد. هیچ نخ، هیچ رشته‌ای به این جهان وصلش نمی‌کرد. بی‌رشته بودن، یافتن آخرین تار، آخرین رشته، محور نظری کارهای استاد بود. اگر بتوان این واژه را در موردش به کار برد. تمامی دریافت‌های استاد جرقه‌وار بود. این نبود که بنشیند حساب کند، دوتا دوتا چهارتا کند، یا با کسی مشورت کند. فقط می‌دید که ناگهان ذهنش بر چیزی روشنایی می‌اندازد. همین شهود، همین اشراق ناگهانی به امور بود که استاد را در رفتار و کردارش تا این حد سمج و سور کرده بود. گاه حتا این بارو و ایمان او را تا سرحد شرک می‌کشاند. همین که گاهی، کوتاه و گذرا از ذهنش می‌گذشت که نکند این شهود ناگهانی و این اعراف بر مسائل پیچیده‌ای که ذهنش را فلج کرده بود از جایی به او می‌رسد و چیزی نظیر وحی است. کافی بود دمی این خیال‌ها بر خاطرش بگذرد تا روزها دچار تب و لرز ترس از کفران شود. استاد باور داشت بی آن‌که اندیشیده باشد بسیاری از کارها و رفتارهایش را از موش‌هایش آموخته است. همان برگرداندن طبیعت آن‌ها. تا خود بدانند چه می‌کند و چرا دیده بود که زندانی را به سوی مخالف خواسته‌اش می‌رانند. زمانی که می‌دید زندانی آرزوی مرگ می‌کند و به هر وسیله‌ای دست می‌زند تا خودش را بکشد تمام وسایل مرگبار را از دست و بالش دور می‌کرد، برایش غذاهایی مقوی سفارش می‌داد و شرایط زیستش را بهتر می‌کرد. زمانی که زندانی را دلبسته‌ی زندگی می‌دید او را به سوی مرگ سوق می‌داد و گاه ضربه‌ی نهایی را در سحرگاه اعدام و صف تیرباران فرود می‌آورد. تمامی مراسم اعدام اجرا می‌شد، تیر هم شلیک می‌شد اما نه به سمت او، به سوی آن‌ها که کنارش ایستاده بودند و دیگر به کار استاد نمی‌آمدند. مهمترین نکته این بود که آن رشته‌ی ظریف باریک‌تر از مو را پیدا کند و زندانی را چنان در جهت خلاف بکشاند که تا رشته به باریک‌ترین حدش برسد و آن‌گاه استاد با ضربه‌ای آن را ببرد و زندانی را در خلاء معلق کند. تعلیق در نظر استاد همان برزخ کوچک بود. برزخی که یکسوی رستگاری بود، سوی دیگرش درک اسفل‌السافلین. دیده بود که در همین برزخ است که می‌تواند بشکند، خرد کند و خرده‌ها را چنان سامان و

سازمان دهد که می‌خواهد. برآمده‌های برزخ امید واقعی استاد بودند. برای این که این آدم‌های تازه را از هرگونه گذشته‌ای پاک کند لیستی را دست مرو می‌داد تا به روزنامه‌ها بدهد که این‌ها کی و کجا اعدام شده یا کشته شده‌اند. همین که نام‌هایشان را در روزنامه‌ها می‌دید برایش خیر تولد روحی تازه بود. روح تازه‌ی یک سرباز امام‌زمان که باید منتظر می‌ماند تا دوره‌ای کوتاه بگذرد، نام و نشان از ذهن‌ها پاک شود و سربازهای بی‌نام و نشان امام زمان آرام آرام به هیئت معمولی وارد بستان آفت‌زده‌ی اسلام شوند و ریشه‌ی آفت را در چشم‌برهم‌زدنی شکار کنند.

۷

استاد هم چون بسیاری از مردم از سر کنجکاو‌ی پایش به این زندان کشیده شده بود. آن‌هم زمانی که نظم و شیرازه‌ی امور به‌هم ریخته بود و او پس از سه روز جستجوی مدام در میان سندهای موربانه‌خوردۀ شهرداری و اداره‌ی ثبت احوال هیچ نشانی از خانه‌ی رو به روی مسجد نیافته بود و نومید برخاسته بود. خرافاتی نبود. اصلاً این‌گونه خرافات را خود آقا هم در رساله‌اش مردود شمرده بود. اما یک جوری ته دلش به آن گیر بود. نحسی عدد سه گریبانش را گرفته بود و روز به روز به آن مؤمن‌تر می‌شد. اولین نحسی عدد سه زمانی اتفاق افتاده بود که او سه سال تمام برای کل‌عبدل کار کرده بود. دومین نحسی سیزده سال بعد اتفاق افتاده بود. زمانی که به پیشنه‌اد آقا برای کشتن هرگونه هوسی سال‌ها جنازه کول کشیده بود و قاچاقی از مرز گذشته بود. زمانی که شب و روز داغ تابستان را جنازه بر کول در صحرا طی کرده بود و جز یک وعده آب ننوشیده بود جز در جوار قبر شش‌گوشه که تشنه‌لب بودن کراهت داشت و روزی یک وعده بیشتر غذا نخورده بود و هر لقمه را با هزارها حمد و ثنا پایین داده بود. حالا بیش از سیزده سال از آن نحسی آخرین گذشته بود اما استاد بازهم رها نبود. واهمه داشت. منتظر حادثه‌ی شومی بود. حادثه‌ای که شاید در بیست و سه سالگی سر برسد. هنوز این حرف در گوشش بود که تا سه نشود بازی نشود. تمام این احساس با رشته‌ای یاریک، خیلی یاریک به او وصل بود و گهگاه می‌آمد. ناغافل سرمی‌رسید

و مثل تسبیحی دراز به هم وصل می‌شد. از کل‌عبدل شروع می‌شد که می‌آمد با کمر خم و عصایی که از شدت استفاده و دستمالی شدن براق شده بود. کون زمین نمی‌زد. روی دوپا، تکیه داده به دیوار، بین گونی‌های عناب و آویشن و نعناب و سه‌پستان، روی سکوی کوتاه جلو عطاری می‌نشست. با همان شلوار دبیت سیاهی که خشتکش تا پایین زانو می‌رسید ولی به سختی خایه‌ی قُر و بزرگش را پنهان می‌کرد. با یک دست که از میان دو زانویش رد شده بود تسبیح صد و یک دانه‌ی سیاهش را می‌گرداند یا شیخک‌های تسبیح را کنار هم می‌گرفت و با منگوله‌های سر تسبیح ریش چند روزه‌اش را می‌خاراند. گهگاه همان دستش را حائل چشم‌هایش می‌کرد و رهگذرها را می‌پایید. در حالی که با نگاه رهگذرها را لخت می‌کرد دست دیگرش همیشه به یک کار بود: خایه‌ی قرش را می‌مالید: «می‌بینی؟»

معلوم نبود با خودش حرف می‌زند یا با استاد که کنارش نشسته بود. روزگار را لعنت می‌کرد سر سوی داخل عطاری می‌گرداند. بعد آرام بلند می‌شد، پشت شلوارش را می‌تکاند، به استاد نگاه می‌کرد و با نگاه او را از جایش برمی‌خیزاند، کف دستی تنباکو از جیبش بیرون می‌آورد، چوب را از برگ جدا می‌کرد، چوب‌ها را گوشه‌ای روی زمین می‌گذاشت، وقتی که خوب برگ و چوب را جدا کرده بود چوب‌ها را یکی یکی برمی‌داشت با دندان ریزریشان می‌کرد بی‌آن‌که یک بار سرفه‌اش بگیرد. وقتی چوب‌ها را ریزریز کرده بود برگ و چوب را قاتی می‌کرد، با کف هر دو دستش آن را روی هم می‌مالید و هربار کف دستش را باز می‌کرد و با انگشتش تنباکو را به هم می‌زد تا برگ و چوب خوب مخلوط شوند. آن‌وقت خالی‌اش می‌کرد توی سر قلیان که دست استاد بود و پیشاپیش آماده نگاه‌اش داشته بود: «آرام آرام، عجله نکن. دنبال‌مان که نکرده‌اند. خوب گُل‌نمش بزَن.»

بارها به استاد نشان داده بود چه‌طور وقتی که آب روی سر قلیان می‌ریزد تا تنباکو را بخیساند دستش را بگیرد زیر سر قلیان. می‌گفت: «انگشت کوچک‌هات را بکن توی سوراخ زیر سر قلیان. خوب محکم‌ش کن. آن‌وقت آب جمع شده توی دستت را خالی کن توی سر قلیان. اصلش همین دُرد تنباکو است. نباید این را هدر داد.»

استاد روزهای اول می‌نشست مطابق دستورها و نگاه می‌کرد تا کی کل‌عبدل اشاره کند که کفایت است تا انگشتش را بیرون بیاورد، کف دستش را گرد کند،

بگیرد زیر سر قلیان، آب تنباکو را جمع کند، دوباره بریزد روی سر قلیان، و باز و باز، آن قدر این کار را تکرار کند تا دیگر قطره‌ای آب از سوراخ پایین سر قلیان چکه نکند: «اصل تنباکو همین است. همین جرثومه‌ی تنباکوست. مگر نمی‌بینی چه رنگی دارد؟ شیره است. عصاره است. نباید به هدر برود.»

سر قلیان را می‌گرفت، بو می‌کرد و با دست تسبیح‌گردانش آن را واری می‌کرد، اگر نم تنباکو راضی‌اش می‌کرد می‌دادش دست استاد تا برود از منقل کبابی رو به رو سه چهار دانه آتش زغال بگیرد بگذارد سر قلیان تا او به سینه‌ی پر غمش دود بدهد. هربار وقتی که چند پک می‌زد و قلیان را دودی می‌کرد دلش نرم می‌شد. می‌گفت: «می‌دهم، به تو هم می‌دهم بکشی. اما هنوز وقتش نرسیده است. وقتش که رسید می‌دهم.»

می‌گفتند کبابی می‌خواهد منقلش را عوض کند. قرار بود منقل گازی بیاورد. با شنیدن این حرف‌ها کل‌عبدل سر تکان می‌داد و زهرخند می‌زد: «دیوانگی است. همه دارند دیوانه می‌شوند. معلوم نیست چرا عقلشان را داده‌اند دست این بچه‌های فکل‌کراواتی تازه‌شاش‌کف‌کرده. باید چربی گوشت چکه کند. چکه کند روی آتش. آتش زغال. زغال بلوط و دود کند. همین دود است که اشتهای مشتری را برمی‌آورد و او را می‌کشاند پای منقل کباب.»

استاد که منقل گازی دیده بود گفت: «گاز هم مثل زغال است کل‌عبدل. سرخ می‌شود. بو و دودش هم...»

کل‌عبدل مشکوکانه استاد را نگاه کرد. سرتاپایش را زیرچشمی ورنانداز کرد و حرفش را برید: «سرخ هم بشود. خدا گفته است که گوشت باید روی آتش زغال کباب شود.»

کل‌عبدل در هر چیزی رگه‌ای از تباهی می‌دید و در این راه به چنان حساسیتی رسیده بود که تغییرات را پیشاپیش همچون تیغی بر رگ جانش حس می‌کرد. جوانه‌ی این تغییرات را در استاد هم دیده بود. زمانی که دید استاد موهای سرش را از فرق باز کرده است و چنان شانه‌ای کشیده است که مگس روی آن لیز می‌خورد دست استاد را گرفت و بی‌درنگ راه افتادند. حتی کرکری عطاری را نکشید. رفتند تا به اولین سلمانی رسیدند. پشت گردن استاد را گرفت و فقط یک کلمه به سلمانی گفت: «یک» وقتی دید مرد سلمانی منظورش را نفهمیده است اضافه کرد: «نمره یک. از ته.»

از همان روز عرقچین کهنه‌اش را هم به استاد داد و دیگر نگذاشت لحظه‌ای از جلوی چشمش دور شود: «از ولایت آورده‌ام که آدمت کنم. که صاحب خانه و زندگی بشوی برای خودت. نه این که بروی مثل بچه‌مزل‌فاها موهایت را بلند کنی و قوادی یاد بگیری.»

هر روز صبح تا غروب یا جلو مغازه نشسته بودند و رهگذرها را می‌پاییدند یا مگس‌بران به دست داخل مغازه‌ی تنگ و تاریک می‌گشتند تا کجا از کیسه یا گونی‌ای پروانه‌ای بلند شود و دوباره همه‌ی کیسه‌گونی‌های مشکوک را بکشند ته مغازه که چشمکی داشت و کمی روشن‌تر بود جنس‌های کرمزده را جدا کنند. کرمزده‌ها را بدهد کول استاد تا ببرد توی حیاط خانه پهن کند و بانگ اعتراض کل‌بانو بلند شود.

کل‌عبدل می‌گفت: «غلط کرده. زنکه‌ی ناقص عقل. بهتر نیست به جای این که بنشیند گل زن‌های محله، توی کوچه لنگ دراز کند و چرک گناه این و آن را کیسه بکشد بنشیند و باقلاهای سالم را جدا کند تا من هم آن را به دست بنده‌ی خدایی برسانم؟»

وقتی از نشستن روی سکوی جلوی مغازه خسته می‌شد می‌رفت داخل مغازه می‌نشست و از تاریکی مغازه روشنائی بیرون را می‌پایید. به استاد هم نشان می‌داد تا خوب ببیند که چه آخر‌الزمانی دارد می‌شود: زن‌هایی که با صدای بلند می‌خندیدند و پسرهایی که شلوارهای آن‌چنانی تنگ و غلاف‌ماری می‌پوشیدند و سقز و کندر می‌جویدند. گاه با جر و عصبانیت استاد را صدا می‌زد و پسری را نشان می‌داد: «نگاهش کن! عین ماچه‌قاطر دارد سقز می‌جود. انگار فرجش را به هم می‌مالد. به خداوندی خدا که این سلوار را نمی‌تواند پا کند و از پا درآورد مگر با روغنی چیزی تمام ماتحتش را چرب کند و در این غلاف مار فرو ببرد.»

کلافه از رفت و آمد رهگذرها و عاصی از دست همسایه‌ی بغل که گر و گر صندوق‌های بزرگ و تخته‌های جلوی مغازه‌اش خالی می‌کردند، با شتاب صندوق‌ها را باز می‌کردند، قطعه‌های موتورها را به هم وصل می‌کردند و برای امتحان غارغارشان را درمی‌آوردند، دست می‌برد کف دستی تنباکو از جیبش شلوارش بیرون می‌آورد و مراقب می‌شد که نیم‌سوزهای دور قبل را بیرون نریزد، سوخته‌ها را همان کنار در مغازه خالی می‌کرد و می‌داد دست استاد تا آن را گل‌نم بزند و برود از خیاطی دوسه مغازه آن‌طرف‌تر از اتوی زغالی یکی دو دانه

آتش بگیرد. جایی که استاد حق نداشت بی‌اجازه‌ی کل‌عبدل آن طرف‌ها پیدایش شود. کنار خیاطی یک مغازه‌ی تازه باز شده بود با ویتترین شیشه‌ای و بزرگی که سرتاسر جلوی مغازه را گرفته بود و بالای آن پستان‌بندهای رنگارنگ به ردیف بر سر نخ شده بود و چند نیم‌تنه‌ی پلاستیکی که پستان‌بندها را نشان می‌داد و چند لنگ لخت دراز که جوراب‌های بدن‌نما را نمایش می‌دادند و وارونه آویزان شده بودند.

کل‌عبدل گفت: «به خداوندی خدا همین فردا است که زن‌هاشان را هم لخت کنند بگذارند پشت شیشه.»

استاد گفت: «مگر نکرده‌اند!»

زنی را به کل‌عبدل نشان داد که از طرف دیگر خیابان رد می‌شد. چادرش را تا نزدیکی زانویش بالا کشیده بود و پوست سفیدش در کنار رنگ سیاه چادر سفیدتر جلوه می‌کرد. این‌جور وقت‌ها کل‌عبدل استاد را به اندازه‌ی تخم چشم‌هایش دوست داشت. استاد این را می‌دانست. اما چنین هنگامه‌هایی برای ابراز وجود کم پیش می‌آمد.

■

آفتاب روی شیشه‌ی بوتیک رو به رو می‌تابید: آریب و از همان‌جا می‌شکست و یک راست کمانه می‌کرد به این طرف خیابان، به مغازه‌ی کل‌عبدل، به جایی که نشست بود و او را به ستوه درمی‌آورد. انگار کسی آینه‌ای را رو به خورشید بگیرد و بر او بتاباند. نور مثل دسته‌ای خاراشر خشک در چشم‌هایش می‌شکست. جایش را هم که عوض می‌کرد اما دمی بعد آفتاب چرخیده بود و باز او در مسیر تابش نور شیشه بود.

گفت: «بین این‌ها...» و حرفش را برید. خودش بلند شد. رفت و دید. آینه‌ای بلندتر از قد کل‌عبدل، پهن‌تر از تنه‌اش به دیوار نصب شده بود. دمی کنار آینه ایستاد و برای اولین بار تمام هیكل خودش را دید. سربرگرداند. جوانی مزلف لم داده بود روی صندلی. روبه‌رویش پنکه‌ای روی میز تاب می‌خورد و گیس بلندش را روی صورتش پخش می‌کرد. در پاسخ اعتراض کل‌عبدل گفت: «مگر مجبوری؟ برو یک قدم آن طرف‌تر بنشین تا نورش به‌ات نرسد.»

یک‌باره زنجیری از توطئه به هم گره می‌خورد. اصلا بوتیک‌دار را هم حاجی شیر کرده بود تا کل‌عبدل را جان‌سیر کند و مغازه را از دستش در بیاورد. داخل مغازه جهنم گرما بود. جلو نور آینه مجال نشستن نمی‌داد. کولر گازی حاجی همسایه قوز بالای قوز شده بود. سر و صدای آزمایش کردن موتورها هم بود. کل‌عبدل دست می‌گذاشت بن گوش و ادای موتورها را درمی‌آورد: «غانگ غانگ غانگ... به قبر پدر بی‌پدرتان.»

از پشت کولر باد می‌آمد. باد؟ تشبیه، آتش جهنم. می‌خورد به طاقی جلو مغازه‌ها و بارانی از آتش به سر و کول کل‌عبدل می‌ریخت.

استاد گفت: «آن طرفش باد درمی‌آید چه بادی؟ باد بهشت انگار. خنک...»

کل‌عبدل با بغض و غیض به استاد گفت: «خُب تو هم برو. تو هم برو زیر بادشان بنشین.»

استاد سر زیر انداخت. کمی بعد هردو به بُن مغازه پناه بردند. کل‌عبدل درست نفهمید در نظرش آمده است یا نه واقعا چیزی شبیه پروانه از جلوش پریده است. چند بار تلاش کرد خودش را از روی گونی‌های نخود بالا بکشد. استاد دست برد پشت کل‌عبدل و کمکش کرد برود بالا. کل‌عبدل دستش را در تاریکی تکان داد: «گرم زده‌اند. گرم.»

چهار دست و پا روی گونی‌های نخود و باقلای روی هم انباشته و تا سقف بالا رفته می‌گشت. انگار در چنگ لشکری از حیوان‌های درنده اسیر شده باشد. هی‌هی می‌کرد و دست تکان می‌داد: «بدو در مغازه را ببند. بدو.»

استاد رفت در مغازه را ببندد. کل‌عبدل در تاریکی ته مغازه جایی که گونی‌های روی هم چیده تا سقف بالا رفته بودند دست تکان می‌داد و گوگله‌کنان جلو می‌رفت. یکباره جلوش سفید شد. سفید سفید. سفید از پروانه‌هایی که به سر و گوشش چسبیده بودند. تقلا کرد گونی بزرگی را ببندازد پایین. نتوانست. داد زد: «داری نگاه می‌کنی؟»

استاد رفت بالا به کمکش. در ذهن کل‌عبدل زنجیر توطئه دم به دم گسترده‌تر می‌شد. پیشاپیش همه‌شان جوان مزلف شهرداری را می‌دید. حرف حالی‌اش نبود. به استاد گفت: «دیدی؟ دیدی گفتم توطئه است؟ می‌گویند سایه‌بان جلو مغازه‌ی من عمومی است. می‌گویند همه‌چیز عمومی است. به خداوندی خدا همه‌شان کمونیستند. همین فردا است که جار بزنند زن‌ها هم اشتراکی است. مگر جای

دوری است؟ روسری‌ها را که از سر زن‌های مردم برداشتند، زن و مرد هم که دیگر مثل هم لباس می‌پوشند...»

آمد پایین. زانو زد روی زمین. کف هردو دستش را به خاک کوبید، سر سوی سقف مغازه گرداند و خدا را به یاری طلبید.

غروب بود که استاد را راه انداخت برود گاری گاری چی پیری را که از مدت‌ها قبل می‌شناخت بگیرد. به استاد تأکید کرد که: «نباید بو ببرد گاری را برای چه می‌خواهیم. بگو آخر شب خودمان آن را برمی‌گردانیم. لازم نیست خودش بیاید. بگو می‌خواهد عهد و عیال را بردارد ببرد زیارت اهل قبور.»

شبانۀ گونی‌های کرم‌زده را به آب رودخانه دادند. هردو در آب رودخانه غسل کردند. نماز شهادت که شروع شد استاد آن‌قدر ترسیده بود که نمی‌توانست روی پایش بند شود. کل‌عبدل هنوز کلامی درباره‌ی نقشه‌اش به استاد نگفته بود. همین که به خانه رسیدند بی‌آرس و پُرس کل‌بانو را کرد توی زیرزمین و در را به رویش قفل کرد. دیگر جز به استاد به چشمش هم اعتماد نداشت. اما اعتمادش به استاد هم داشت سست می‌شد. اگرچه استاد جز همان یک بار خلاف نکرده بود و کل‌عبدل می‌دانست که خیلی زود عشقش از سر استاد افتاده است. کل‌عبدل وقتی برای اولین بار دیده بود که مردی سوار دوچرخه است هوای یادگیری به سرش زده بود. هنوز هم شاید برایش جذابیت داشت که بداند چه‌طور آدم روی این چرخ‌های باریک، سوار این سنجاقک، سوار این اسب شیطان می‌شود و نمی‌افتد. به هرحال همان‌طور که از سر کل‌عبدل افتاده بود از سر استاد هم افتاد. دیگر بدون اجازه‌ی کل‌عبدل آب هم نمی‌خورد. این تا حدودی کل‌عبدل را راضی کرده بود.

استاد وقتی جزع فزع کل‌بانو را شنید به طرف زیرزمین رفت. کل‌عبدل با تحکم صدایش زد: «ولش کن. به زن و به سگ، نه اعتماد، نه رحم.» فانوس به دست به انباری رفت و با پیست نفت برگشت. نماز عشا را به جماعت خواندند. دعای توکل که تمام شد راه افتادند.

فردا صبح، زمانی که مردم دسته‌دسته به تماشای ویتترین سوخته‌ی بوتیک می‌آمدند کل‌عبدل کف دستی تنباکو از جیبش درآورد. رنگ استاد آن‌قدر پریده

بود که کل‌عبدل دید. این بار خودش قلیان را چاق کرد و با تبسم آن را داد دست استاد: «خیالت راحت باشد. هیچ خبری نمی‌شود. همین الان حرفش هست که برق اتصالی داده است.»

استاد مستقیم به طرف مغازه‌ی خیاطی نرفت. راهش را طولانی‌تر کرد. از پیاده‌رو گذشت. احساس می‌کرد همه دارند با دست او را نشان می‌دهند. دستش را بو کرد. هنوز بوی نفت می‌داد. چندبار دست کشید به دیوار و باز بو کرد. هنوز بو می‌داد. وقتی برگشت به آن‌طرف خیابان و مغازه‌ی کل‌عبدل را نگاه کرد دید دو پاسبان با هم وارد مغازه شدند. نتوانست جلو لرزش پاهایش را بگیرد. تا به خود بیاید دید که رسیده است در خانه‌ی کل‌عبدل.



دیرزمانی بود، شاید دو سالی می‌شد که کل‌بانو رفتار سردی با استاد داشت. عوض شده بود. دیگر آن رفتار مهرآمیز اوایل را نداشت. بیشتر می‌شود گفت ارباب‌منشانه برخورد می‌کرد. همین بود که استاد به خودش اجازه نمی‌داد این وقت روز در خانه را بزند. حالا، در خنکای عصر، آن‌هم بی کل‌عبدل، تنها. دو سه بار تا نزدیک مغازه رفت و بی‌آن‌که جرأت کند خوب نگاه کند و ببیند در مغازه باز است یا بسته برگشت. در خانه ایستاد. کنار در شاخه‌های مو حیاط خانه‌ی کل‌عبدل از دیوار بالا آمده و سر خم کرده بودند توی کوچه. دست دراز کرد و چند جوانه‌ی ترد از مو کند. جوانه‌های گس و ترش دهانش را جمع کرد. تا صدای باز شدن در خانه بیاید استاد تمام جوانه‌ها را جویده بود و تفاله‌هایش را تف کرده بود پیش پایش. کل‌بانو حضور نابهنگام استاد را اول با جاخوردگی و بعد با سردی نگاه و سرانجام با کلامی تند و تلخ پذیرا شد. کل‌عبدل گفته بود: «مبادا زبان باز کنی. این داستانی است بین من و تو خدا.» کل‌بانو جوری چادرش را گرفته بود که فقط چشم‌هایش دیده می‌شد و کمی از دماغش. سرک کشید بیرون و تمام کوچه را نگاه کرد: «قراول ایستاده‌ای؟»

استاد من و من کرد. کل‌بانو لت در را بازتر کرد: «چرا نمی‌آیی تو؟ نکند اربابت کشیکت گذاشته؟»

استاد مثل گربه‌ای ماست‌ریخته خزید داخل حیاط. از کنار درخت مو رد شد. حیاط درندشت خانه را طی کرد و به زیرزمین فرو شد. بوی خاک نم‌خورده و

آب پاشی شده بلند بود. تکیه داد به پله‌ی کوتاه زیرزمین و بیرون را نگاه کرد. چادر کل بانو ول شده بود و تا پایین کمرش رسیده بود. کل بانو قمل‌ورتابان خودش را به سکوی ایوان خانه می‌کشاند: «چرا رفتی تپیدی توی زیرزمین؟» استاد تا وقتی به ایوان رسید سر بلند نکرد. سر که بلند کرد نگاهشان درهم گره خورد: «پی چیزی آمده‌ای؟» استاد سکوت کرد. کل بانو از بالای ایوان خم شد. با کوزه جلو ایوان را آب پاشید: «نگفتی توی این گرما چرا یک راست رفتی توی زیرزمین؟» کوزه‌ی آب را داد دست استاد: «از شیر نه. شیر آبش جوش است. از خمره‌ی بزرگ توی زیرزمین بیاور.»

کوزه‌ی آب را از دست استاد گرفت. دست بر شانهاش گذاشت و او را روی دوپا نشاند. آب روی دستش ریخت. بعد پشت گردنش را با دست‌های خیس مالید: «پسرجان تو هم مثل اربابت از آب واهمه داری؟ پشت گردنت از عرق کبره بسته.»

کوزه‌ی آب را روی سر و صورت استاد خالی کرد و لنگ کل‌عبدل را از ستون ایوان برداشت و به او داد تا خودش را خشک کند.

دمی بعد کنار هم نشستند. کل بانو آرام آرام پره‌های نازک لیموعمانی را از پوست جدا می‌کرد، پوسته را می‌ریخت روی زمین و پرها را جمع می‌کرد پر چارقدهش. مدتی بود که این‌طور کنار هم ننشسته بودند. با همه‌ی مهری که کل بانو به خرج می‌داد استاد آرام نبود. می‌ترسید. هراس داشت که هر آن سر صحبت باز شود و از علت زندانی شدن کل بانو در زیرزمین پرسیده شود.

چای لیمویی شیرین و خوش عطر و نگاه مهرآمیز کل بانو کمک کرده بود که ترس استاد بریزد. چادر از سر کل بانو افتاده بود. سرشانه‌ی لخت و سفیدش پیدا بود و تا می‌آمد لیموی عمانی تازه‌ای بردارد موهایش پخش می‌شد روی دامنش. موهایش را جمع می‌کرد، چند پر نازک لیمو در قوری می‌انداخت و زیر چشمی استاد را نگاه می‌کرد. دمی بعد چرخیده بود، رو به روی استاد نشستند و هر بار که چای به طرفش دراز می‌کرد سینه‌ی بزرگ و فراخش زیر صدای آرام و نرم به‌هم‌خوردن پولک‌های سینه‌ریز ناخودآگاه نگاه استاد می‌کشید و می‌برد. تا می‌آمد نگاهش را بردارد می‌دید که کل بانو دارد لبخند می‌زند. فقط یک بار دیگر

کل بانو را این‌طور دیده بود. آن بار فقط نوعی کرختی و گیجی احساس کرده بود. دویده بود وسط حیاط و از همان جا گفته بود: «با کربلایی کاری نداری؟» کل بانو اول خندیده بود اما وقتی که دیده بود استاد رفت طرف دم در خانه با صدایی خشمناک سرش بانگ زد: «به اربابت بگو زودتر بیاید. فهمیدی؟» اگر چه آن روز هم مثل همه‌ی روزها او را سید به دست به دنبال خودش کشیده بود و مثل همیشه هر جنسی را از یک جا خریده بود و بارها او را از این سر به آن سر بازار روز کشانده و گردانده بود، گرچه رطب را از این سر و نعناع را از آن سر بازار انتخاب کرده بود اما نگاهش، رفتارش با استاد عوض شده بود. گفتارش طور دیگری شده بود. هر بار که چیزی را خریده و در سبد گذاشته بود نگاهش کرده بود، حتی یکی دوبار خم شده بود یک طرف سبد را گرفته بود تا به استاد کمک کند و هر بار چنان به استاد چسبیده بود که گرما و بوی خوش تنش استاد را بی‌حس کرده بود. چند بار هم از استاد پرسیده بود: «سنگین نیست؟ اگر سنگین شده بده کمکت کنم. کم‌روگری درنیار.»

روبه‌رویش ایستاده بود و هر بار که چادرش را باز و بسته کرده بود نسیمی خوش تن عرق‌کرده‌ی استاد را نوازش داده بود. آن روز هم وقتی برگشته بودند از همان دم در چادرش را رها کرده بود تا پایین کمرش و جلو ایوان که رسیده بودند در سایه‌روشن، وقتی که خم شده بود تا سبد را از دست استاد بگیرد موهایش پخش شده بود روی سر و صورت استاد. استاد سر بلند کرده بود و دیده بود که پستان‌هایش مثل دو بال کبوتر باز شده و از سینه‌اش می‌پرد بیرون. کل بانو سبد را ول کرده بود، یکی از بال‌ها را چپانده بود زیر پیراهن و از بالا لیز خورده بود پیش پای استاد. تا نیفتد دست انداخته بود دور گردن استاد و محکم او را بغل کرده بود. نه فقط زبان که تمام جان استاد چوب خشک شده بود. دویده بود توی حیاط. کل بانو چارقدهش را مرتب کرده بود. چادرش را گرفته بود دور خودش و خشمگین نگاهش کرده بود. استاد آن روز را به یاد می‌آورد و دل قرص می‌کرد.

مدت‌ها بعد استاد همان صحنه را در خواب و بیداری بازمی‌دید و عرق می‌کرد. اولین بار که هر دو باهم به ملاقات کل‌عبدل رفته بودند کل‌عبدل می‌گفت: «مدرک ازم ندارند. همین روزها در می‌آیم.» همان روز به کل بانو گفت: «لازم

نیست بیایی ملاقات.» بعد استاد را کشیده بود کناری و در گوشش گفته بود: «حواست به‌اش باشد. به هر حال زن است و زن‌ها چمیدنی‌هایی دارند. مخصوصا اگر جوان باشند.»

استاد پس از هفت شبانه‌روز که خودش هم نمی‌دانست چه‌گونه طی شده است تن خرد و خسته‌اش را به مسجدی رساند. شب چندین بار با کاپوس از خواب پریده بود و هر بار احساس کرده بود همین الآن است که سرش ترقی ب‌ترکد. کل‌بانو نوازشش کرده بود. دستش را گرفته بود گذاشته بود روی شکم بالا آمده‌اش و استاد گوشش را چسبانده بود روی پوست نرم و خنک شکم کل‌بانو که می‌گفت: «نمی‌خواهی با بچه‌مان حرف بزنی؟»

هراس‌آلود بلند می‌شد می‌رفت به اتاقکش. کل‌عبدل را می‌دید که ایستاده است: «یک سال و نیم بیشتر نمانده است. حواست به مغازه و کل‌بانو باشد.» ساعت‌ها سر به سجده می‌گذاشت و سر بر نمی‌داشت تا وقتی که احساس می‌کرد قلبش از تپش و پرش افتاده است. سر که بلند می‌کرد کل‌بانو را می‌دید. داشت در حیاط قدم می‌زد و روز به روز هیكلش درشت‌تر می‌شد.

کل‌بانو روی کمر خوابید. سنگ بزرگی داد دست استاد. پیراهنش را بالا زد. شکم برآمده‌اش آشکارتر شد. استاد چشم بست. کل‌بانو گفت: «بزن. محکم بزن روی شکم تا بیفتد.» و با مشت محکم به شکم خودش کوبید: «بزن. حرامزاده حالا که بیچاره‌ام کرده‌ای... اگر برگردد سنگسارم می‌کند.»

کمی بعد بلند می‌شد و دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار خانه می‌کوبید. می‌رفت بالای سکوی ایوان می‌ایستاد، چشم بر هم می‌نهاد و خودش را با شکم پرت می‌کرد پایین. روی زمین پهن می‌شد و ناله می‌کرد: «بیر. با دوپا بیر. با هرچه زور داری بیر رو شکم.»

سرتاسر شکم کل‌بانو کیود و سیاه شده بود. اما هیچ خبری از افتادن بچه نبود: «دریغ از یک قطره خون.»

آخرین بار وقتی از مغازه به خانه برگشت کل‌بانو را دید که افتاده است وسط حیاط، کمانه و درخود خمیده روی زمین. مگس‌ها را از دهان باز و سفیده‌ی چشم‌هایش پر داد. جنازه را کشان کشان به زیرزمین برد. چاله‌ای بلندتر از قامت

خودش کند. جنازه را غلت داد داخل چاله. برای این که هیچ ردی باقی نماند خمره‌های آب را گذاشت روی خاک گور تا نم و نای خمره‌ها بر قبرش خزه سبز کند و دیگر پا به آن خانه نگذاشت. روزی که کل‌عبدل از زندان بیرون آمد کلیدها را همان دم در زندان به او تحویل داد.

کل‌عبدل گفت: «پیدایش می‌شود. کجا را دارد که برود؟»
استاد سر بر گرداند. تشبیه و گرمایی جهنمی رو به رویش بود.



وقتی استاد راه افتاد دید که گروهی انبوه در پی‌اش روان‌اند. گروهی جوان که زیر بار خشاب‌های فشنگ و مسلسل‌ها به سختی می‌توانستند راه بروند. همه جوان. عده‌ای هم کودک در میان‌شان، کرک زرد یا سبزی بالای لب‌هایشان. کمی که پیش‌تر آمد، سر که بلند کرد دید دماغ مسلسلی از پشت بام به کوچه خمیده است. آن طرف کوچه هم بود. جلوتر از آن‌ها. بام به بام پیش می‌رفتند. آن‌ها که توی کوچه بودند مشکوک به هر رفت و آمدی سنگر می‌گرفتند و ایست می‌دادند. استاد مرو را به آرامی کناری کشید و در گوشش چیزی گفت. مرو راه افتاد: بیرق بر کول و تفنگ بر شانه. دیگران هم از پی‌اش. استاد آرام و آسوده پی‌اشان راه افتاد.

در حیاط زندان جوانی تلاش می‌کرد تفنگش را طوری پشت شانه نگه دارد که وقتی خم می‌شود با بیل خاک باغچه را بکاود مزاحمش نباشد. انبوهی بی‌قرار دور باغچه ایستاده بودند و با دیدن هر نشانه‌ی مشکوکی می‌پریدند توی باغچه و خاک را با پنجه له می‌کردند. استاد پا گذاشت توی باغچه. بیل را از دست جوان گرفت. وقتی که باغچه را تا کمر گود کرده بود خم شد. تکه‌ای استخوان از میان خاک برداشت. به دقت آن را نگاه کرد و انداختش پیش پای جمعیت بی‌تاب: «دست راست است.»

بی‌آن‌که کسی را نگاه کند اضافه کرد: «بازوی راست.» و از گودال درآمد. از جماعت جدا شد. دور و برش را پایید، به سالن زیرزمینی سرد و نمناکی پا گذاشت که هیچ‌گاه فکر نکرده بود بتواند با چشم‌های باز آن‌جا را ببیند. ساعتی

بعد در آن سالن قفل شده بود. کاغذی مهرداد هم برش چسبانده بودند: «کنترل شد. کمیته‌ی انقلاب.»

برای این که زیرزمین هرچه بیشتر جلوه‌ی متروک بگیرد ساختمان بالای آن را رمباند. طوری که هیچ نشانه‌ای از سالن زیرزمینی آشکار نباشد. بعد شبانه دست به کار شد. سوراخ‌های کوچکی بالای در سلول‌های زیرزمین تعبیه کرد. سوراخ‌هایی درست به قالب و اندازه‌ی چشمش. پشت لامپی که سلول را روشن می‌کرد. برای اطمینان از سری و پنهان ماندن سوراخ‌ها وارد سلول شد. سعی کرد از گوشه‌ها و زاویه‌های مختلف سوراخ را ببیند. دیده نمی‌شد. نور مستقیم اجازه نمی‌داد به آن سو نگاه کنی تا چه رسید به دیدن سوراخ.

از همین سوراخ‌ها بود که بعدها رفتار و اعمال تک تک زندانی‌هایش را مستقیماً زیر نظر داشت. وقتی همه‌ی سوراخ‌ها را سنجید و تک‌تک‌شان را آزمایش کرد فهمید که اگر بخواهد رفت و آمدش از سلولی به سلول دیگر کاملاً مخفی و دور از اطلاع زندانی‌ها بماند برای هر سوراخ به یک نردبان نیاز دارد.

زمانی که سوار بر تله‌کابین به بالای تپه رسیدند مرو فکر کرد استاد غرق تماشای دره و تخته‌سنگ‌های زیر پای‌شان است که به اندازه‌ی کف دستی کوچک به چشم می‌آمدند. سعی کرد حرکت‌های استاد را دقیق تقلید کند. خود را بیشتر مشغول تماشا نشان داد. در میان حیرت مرو، استاد در نیمه راه دستور برگشت داد. دیگر کلامی با مرو حرف نزد. پیش از مرو از واگن پیاده شد. از او جدا شد و با اولین ماشین کرایه‌ای که گیر آورد خودش را به زندان رساند. فوری دست به کار شد. طول و عرض سالن را اندازه گرفت. ارتفاع چشمی‌ها را به دقت مشخص کرد، محل ایستگاه‌ها را علامت گذاشت و اولین تجربه‌ی با چشم بسته بردن و آوردن را با کارگرهایی انجام داد که برایش روروک را کار گذاشتند. آن‌هم بعد از این که چند ساعت هنگام آوردن و چند ساعت هنگام بردن آن‌ها را چشم‌بسته در شهر دور داده بود و مطمئن شده بود که کاملاً سرگیجه گرفته‌اند و دیگر دست چپ و راست‌شان را با هم قاتی می‌کنند.

از آن به بعد جرثومه‌های فساد را از یک قدمی زیر نگاه مستقیم داشت. به دقت می‌دید چه‌گونه زندانی خسته از حرکت کند زمان بلاتکلیفی بارها و بارها نقطه‌های سیاه موزاییک‌های کف سلول را می‌شمارد. می‌دید که زندانی با چه

سرگرمی‌هایی زمان انتظار و بلاتکلیفی را می‌کشد. شگردهایشان را از نزدیک می‌دید و می‌شناخت. می‌دید که گاه از طول، گاه از عرض، گاه از قطر موزاییک شروع می‌کنند به شماردن نقطه‌ها. می‌دید که چه‌گونه زندانی به نحوی جنون‌آمیز تلاش می‌کند نقطه‌های یکسان در یک موزاییک را بشمارد و به جمع و ضرب کردن بنشیند تا عدد کل نقطه‌های سیاه و یکسان سرتاسر سلول را حساب کند و به این ترتیب زمان انتظار و بلاتکلیفی را کوتاه‌تر کند. این اولین کشف استاد بود. گریزگاهی که از زندانی سلب می‌شد. کف سلول‌ها را سیاه کرد. سیاه سیاه. همه‌ی سلول‌ها را. تا هیچ نقطه‌ای برای شماردن باقی نماند. بعد دید که بعضی از زندانی‌ها آن قدر کف سلول را می‌سایند تا براق شود. آن وقت خم می‌شوند کف سلول خود را در صفحه‌ی براق آن می‌بینند و مثل میمون برای خودشان ادا درمی‌آورند و به خودشان می‌خندند. کف سلول‌ها را عاج‌دار کرد تا این راه هم بسته شود.

پیش‌تر می‌دانست. اما به گمانش این تنها خود او بود که نگه داشتن و آگاهی از زمان برایش مهم بود. وقتی دانست برای زندانی نگه داشتن زمان چیزی است که بدون آن نمی‌تواند آرام و قرار بگیرد. شگردها را پی گرفت. دید که برای نگه داشتن زمان خطی بر دیوار سلول می‌کشند. آن چه را که می‌شد با آن بر دیوار خط کشید و نشانه گذاشت از دستشان گرفت. دیده بود که زندانی برای نگه داشتن و تسلط بر زمان به ازاء هر وعده غذا خطی بر دیوار می‌کشد. بعد احساس کرد این خط را در ذهن می‌کشند. با لب‌خوانی این را فهمیده بود. هر شبانه روز سه خط است به نشانه‌ی سه وعده‌ی غذایی که زندانی داده می‌شد. به این ترتیب هر کس به نحوی تلاش داشت حساب روزهایی را که پشت سر می‌گذارد داشته باشد. برنامه‌ای ریخت که بنیاد زمان را خودش بگذارد. گذاشت هم. وقتی به زندانی جای می‌داد می‌گفت: «چای فقط با صبحانه داده می‌شود.» می‌داد هم. تا چند روز با صبحانه چای می‌داد که صبح‌ها هم داده می‌شد. تا وقتی که احساس می‌کرد چای به جای نشانه‌ی صبح زندانی نشسته است. برایشان جا انداخته بود که چای نشانه‌ی صبح است، نان و پنیر نشانه‌ی ظهر و شام فقط یک پاره نان بربری است: «بهتر است شب‌ها سبک بخوابید.» تا حرف‌هایش خوب روال عادی پیدا کند گفته‌اش را با روایتی مستند می‌کرد. منتظر می‌ماند تا صبحانه، ناهار، شام زنگ ساعت زندانی شود. وقتی می‌دید برایش کاملاً شرطی شده است و با

غذاهایی که می‌گیرد زمان را می‌سنجد کارش شروع می‌شد. دکمه‌ی روروکش را فشار می‌داد. بی‌سر و صدا پایین می‌آمد و یک وعده غذای زندانی را حذف می‌کرد یا جای چای و نان و پنیرش را عوض می‌کرد، جای صبح و شامش را. وعده‌ی غذای بعد روروکش را سوار می‌شد. با فشار دکمه جلو سلولی که می‌خواست می‌ایستاد و چشم می‌دوخت به حرکت‌های زندانی. آن‌که تازه صبحش شروع شده بود بی‌تاب دور سلولش می‌چرخید و آن‌که شیش تازه آغاز شده بود آماده می‌شد سرش را بکند زیرپاره پتو و از نور همیشه‌روشن لامپ راحت شود. به این شکل آخرین وسیله‌ی سنجش زمان را از دست زندانی درمی‌آورد تا زمان را آن‌گونه که می‌خواهد بریش بازسازی کند. پله‌پله زیر پای زندانی را خالی می‌کرد تا به آن تار ظریف برسد و با قطع ناگهانی‌اش زندانی را معلق کند: برزخ تعلیق.

کافی بود دمی جلوی سوراخی توقف کند تا تمام پرونده‌ی زندانی را به یاد بیاورد. جلوی زندانی‌هایی که بی‌تابانه گوش به در داشتند و انتظار می‌کشیدند تا یکی پیدا شود و زیر کتکشان بگیرد و یا حتا بکشانشان پای دیوار اعدام یا چوبه‌ی دار مطلقاً توقف نمی‌کرد. زیر لب می‌گفت: «دامه‌ی انتظار». دکمه‌ی روروکش را می‌زد و می‌رفت ببیند آن یکی که هنوز امکان کشیدن خط داشت کدام یک از نشانه‌های صبح و ظهر و شب را کشیده است. وقتی به یکی می‌رسید که نان بربری‌اش را بلعیده بود و آماده می‌شد پتوپاره بر سر بکشد و بخوابد می‌دانست که در پندار زندانی شب شده است. آرام و بی‌صدا از روروک پایین می‌آمد، در سلول را باز می‌کرد، کیسه را می‌کشید سر زندانی، بعد از مدتی پیچ و تاب دادن او در راهرو و پله‌ها و به دور خودش او را می‌کشاند به جایی، کیسه را از سرش برمی‌داشت، رو به پنجره نگاهش می‌داشت تا به نگاهی گذرا آفتاب را ببیند و بین این که تازه دمیده است یا در حال فرو شدن است در بماند تا دوباره کیسه بر سرش کشیده شود و استاد ضربه‌ی کاری را فرود آورد: «چه غروب زیبایی!» و زندانی دربماند که به راستی اول شب است یا اول صبح؟ و شک کند که اصلاً آفتاب بود که دیدم؟ و استاد ببیند که پای زندانی می‌لرزد و او دست بر پشت ساق پایش بگذارد و نشانش دهد که می‌داند که دارد می‌لرزد. برش گرداند به سلولش. سلولی که دیگر امکان خط کشیدن بر دیوارش هم نیست و روروکش را سوار شود جلوی سلول دیگری توقف کند، انتظار و بی‌تابی یک زندانی دیگر را

ببیند که یک روز طی شده است و او می‌پندارد هنوز فاصله‌ی صبحانه تا ناهار طی نشده است و با یک لیوان چای به اول صبحی برگردد که شام نداشت. معلق بین دپروز و امروز و فردا. وقتی کارش با زندانی‌ها تمام می‌شد برمی‌گشت به خانه‌اش، اتاقتش، سلولی، در همان سالن دراز زندان. خانه‌ای که پای احدی به آن نرسیده بود و به خیال هیچ‌کس نمی‌رسید. برمی‌گشت تا پیش خالقش سر بر خاک سجده بگذارد و خود را بازبیابد که نه رسولی است خرد، نه خدایی کوچک بلکه بنده‌ی ناچیز و سرباز بی‌نام و نشان امام‌زمان.



استاد بیزار بود. بیزار از این‌همه ماشین گشت که خیابان‌ها را فتح کرده بودند. از این‌همه خواهرهای زینب و این‌همه سربازهای با نام و نشان که به جای شکار کردن موش‌ها چون طاعونی به جان شهر افتاده بودند تا زیرک‌ترین موش‌ها را به پسکوچه‌ها برانند، به جاهای امن، جاهایی که محل گذر ماشین گشت نبود و به دهلیزهای خم اندر خم و پیچ‌اندرپیچ کوچه‌ها، پیچ‌های امنیت و زیرک‌ترشان می‌کرد.

کاری از دستش بر نمی‌آمد. یک بار هم شخصا به آقا شکایت برده بود. اما آقا تبسم کرده بود و گفته بود: «بگذارید کنار این اختلاف‌ها را. مگر نمی‌بینید که منتظر ایستاده‌اند که از طناب وحدت دست بردارید تا بکشندتان پایین؟» بعد خشم گرفته بود و در حالی که دست‌هایش لرزیده بود داد زده بود: «واعظمو بحیل‌الله و لاتفرقوا!» جز این در خلوت خاص گفته بود: «مگر خود تو این‌ها را سازمان ندادی؟»

درست بود. خود استاد بود که با شتاب گروه‌های خودجوش را به هم وصل کرده بود. اما همان‌ها حالا از اختیارش خارج شده بودند. حالا در تمامی شهرها و روستاها شاخه زده بودند و از جایی دور از توان و قدرت او رهبری می‌شدند. یک بار هم اعتراض کرده بود. گفته بود: «بکشیدشان به پادگان‌ها، برای روز مبادا. بکشیدشان به جایی پنهان.»

کسی گوشش بدهکار او نبود. کسی تجربه‌ی او را نداشت. او در صفاها ایستاده بود، اعتراض‌ها را به گوش خود شنیده بود و دندان بر جگر گذاشته و گذشته بود. سوار تاکسی شده بود به لطیفه‌ها گوش داده بود، در مسجدها، در پیاده‌روها و در

پارک‌ها، در میان مردم نشست‌ه بود، دیده بود و شنیده بود که از دهان‌ها بوی گند فساد اخلاقی و توطئه و الکل و بدگویی پشت سر اسلام و انقلاب می‌آید. دیده بود که با نزدیک شدن ماشین‌های گشت یا یک چهره‌ی مشکوک ناگهان حرف‌ها عوض می‌شود و گاه بلند بلند داد می‌زنند: «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی امام را نگه دار» و چون ایمن می‌شوند که ماشین گشت رد شده است و چهره‌ی مشکوکی در میان‌شان نیست از سر می‌گیرند: «خدایا خدایا تا انقلاب بعدی امام را نگه دار برای چوبه‌ی دار.»

استاد باور داشت که ترس خدا، ترس از رسول خدا، رسیدن به همان مهر و عشق خدا است. می‌گفت: «ترس را باید درونی کرد. ذاتی کرد. فضا را باید چنان ساخت و سازمان داد که ترس از خدا مثل خود خدا شود، مثل هوا شود، که همه‌جا باشد و هیچ‌جا نباشد، که حضورش چنان بر دل‌ها سنگینی کند که کسی یارای پرداختن به خلاف دستورهای خدا نداشته باشد، حتا در ذهن و در خیال.» در این حالت، تنها در این حالت بود که جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی خلق می‌شد. جامعه‌ای یکدست اسلامی که به جای فساد و الحاد از ترس اشباع شده باشد، ترس از خدا. باید زمانی برسد، باید به جایی برسیم که ترس به یک سان تمامی دل‌ها را پر کند، به یک سان، نه کم، نه بیش، عادلانه، برابر. مثل هوایی که در آن نفس می‌کشیم.

در همان روزهایی که استاد نه فقط فکر عمومی کردن ترس بلکه رؤیای جهانی کردن آن را در سر داشت یکباره چیزی چون گردباد برآمد و آرامشش را از درون برآشفست. ویرانش کرد. پس از سال‌ها آرامش دوباره تلاش به لرزیدن افتاد و فهمید که در نهایت غرگی به خلوص نیت خود تازه دارد می‌داند که چیزی جز ترس از خدا هم در وجودش باقی مانده است. تا سه روز کسی استاد را ندید. موش‌هایش در خیابان سرگردان مانده بودند. کسی از آن‌ها اطلاعات نمی‌گرفت، کسی از شان رد نمی‌گرفت و به آن‌ها سرنخ نمی‌داد. زندانی‌هایی که هنوز با زمان کلنجار می‌رفتند و روزها و وعده‌های غذایشان خطی بود بر دیوار سلول سر خط شام یا نهار یا صبحانه‌ی سه روز پیش مانده بودند. استاد در تمام مدت این سه روز نتوانسته بود برای یک بار هم که شده نمازش را بی شک تمام کند. از شک بین دو و سه در نیامده بود که فراموش می‌کرد کجای نماز ایستاده است، نماز

کی را می‌خواند. اصلاً آیا اقامه بسته است؟ همین الآن که برمی‌خیزد از رکوع برمی‌خیزد یا از سجود؟ یک بار چنان به سرش زد که بلند شد هفت‌تیرش را بیرون آورد، گلوله‌ها را امتحان کرد، خشاب تازه گذاشت، ضامن را خلاص کرد، از اتافکش بیرون آمد، وارد سالن شد، به در سلول که رسید مکث کرد، دکمه‌ی روروک را زد و سوار شد. دختر زندانی را دید. همان‌جا، گوشه‌ی سلول، همان‌طور که روز اول او را دیده بود ایستاده بود، تکان نخورده بود. از روروک پایین آمد. در را باز کرد. صدای باز شدن در سلول هم زندانی را از جایش تکان نداد. شیطان خشم را لعنت کرد: به جای این که خودت را رها کنی داری او را رها می‌کنی؟ چه می‌دانی که همین دختر موش کارسازی نشود؟

غولی درون استاد سر راست کرده بود. غولی آشنا و غیرقابل مهار. نمی‌توانست دور شود. دوباره برگشت. با بغض و غیظ سر دختر فریاد کشید: «لااقل سمت را بگو. چرا این‌جایی؟ فاحشه‌ای؟»

نمی‌توانست دور شود. دور می‌شد، چشم از دریچه برمی‌داشت، به درون سلولش می‌خزید. اما رها نمی‌شد. این حال را خوب می‌شناخت. یک بار تا سرحد جنون کشیده شده بود. روزها بود که جنازه‌ی کل‌بانو روی دلش سنگینی می‌کرد. در شهر و در بیابان، در مسجد و در میانه‌ی راه، در خواب و در بیداری. همه‌جا همراهش بود. چه آن زمان که به نماز ایستاده بود، چه آن زمان که ساعت‌ها پیشانی بر شن داغ صحرا می‌گذاشت و به درگاه خدایش تضرع می‌کرد.

خواست خدا بود. بی شک خدا به دل سیدگاله گذاشته بود که آن‌وقت شب از خانه بزند بیرون. گفته بود: «چه می‌دانم؟ آدم ضعیف‌تر از آن است که به اراده‌ی خود کاری بکند. همین را بدان که انگار به دلم برات شده بود بزنم به بیابان. زاری‌ات را که شنیدم فهمیدم که امر خدا بوده است که از خانه درآیم. ابلاغ امر خدا همیشه بی‌صدا است جوان.»

عقدہ گشوده بود. سیدگاله پرسیده بود: «زن داشتی؟»

— «نه.»

پرسیده بود: «او شوهر داشت؟»

— «بله.»

سیدگاله گفته بود: «زنای محصنه کرده است. اگر نمرده بود هم باید کشته می‌شد اما نه این سادگی، بلکه سنگسار. البته در قانون اسلام نه در قانون این شمر ذوالجوشن که در کاسه‌ی سر سادات و علمای دین شراب می‌نوشد.»

خنده‌ی سیدگاله شط شب صحرا را شکافته بود. آیه‌ای از قرآن تلاوت کرده بود و گفته بود: «همین شبانه خلاصت می‌کنم.»

شلاق در دسترس نبود: «تو زنای محصنه نکردهای. مجرد بوده‌ای. برو یک شاخ تر و تازه‌ی نخل برکن و بیاور.»

آورده بود و زخم تازه‌ی پشتش بار گناه را برده بود. انگار دری تازه به رویش گشوده شود. همان‌طور که چرک و جراحت از زخم پشتش بیرون می‌آمد از عذاب می‌رهید و به آرامش می‌رسید. چوب نخلی که بر پشتش خرد شده بود تمام کابوس‌هایش را تارانداده بود. تا یار غار سیدگاله شود اولین جنازه را کول کشیده بود. اما حالا آشکارش شده بود که سال‌ها جنازه‌کشی هم هوس را در او کاملا کور نکرده است. باز در حالتی که نفهمید از کجا و چه‌گونه، دید که در چنگال غفریته‌ی هوس گرفتار است. آن هم درست زمانی که تازه به انتهای روزه‌ی هفتاد روزه‌ی عزای سیدگاله رسیده بود و انتظار می‌کشید یکی پیدا شود اشاره‌ای بکند و او از شهر بزند بیرون، جنازه را از صندوقچه درآورد، در کیسه‌گونی نه چندان بزرگی جا بدهد، روی آن سبزی و خیار بچیند دور و بر خودش را بپاید، سرخ‌ها را پاک کند، پیغام‌ها را بگیرد و راهی مجاورت قبر شش‌گوشه سالار شهیدان شود.

یک بار نرسیده به مرز ژاندارم‌ها به او شک برده بودند. کیسه را که باز کرده بودند بوی استخوان پوسیده‌ی مخلوط با بوی سبزی لهیده و خیار گندیده حالشان را به هم زده بود. تیپایی به خودش و کیسه‌اش زده بودند و رهپایش کرده بودند.

■

برای جنازه‌کش، برای امانت‌بر مهتاب و ظلمت شب دشت یکسان است. شب‌های مهتاب صحرا مثل روز روشن است و خطرناک. چون در آن برهوت خالی هر جنبش و تکانی دیده می‌شود و شب‌های بی‌ماهش چنان از تاریکی اشباع می‌شود که تاریکی را می‌شود لمس کرد و بر سیاهی چون مومش دست کشید.

باید دل شیر داشته باشی که وهمگیر نشوی. باید می‌نشست و آن‌قدر انتظار می‌کشید تا کسی که نمی‌دانست کی است و از کجا سر درخواهد آورد برسد. با صدای جغد پیدایش شود و استاد از زیر شن و خاربوته‌ها بیرون بیاید، پیغام را بدهد و جنازه را تحویل بگیرد و شبروی‌اش را دوباره پی بگیرد. شده بود که بارها و بارها گول تاریکی را بخورد، که جایی پیش رویش سیاهی انبوه‌تر شود و پرهیب انسان، کفتار یا سوسمار گنده‌ای پیدا کند و او هرچه مردمک‌هایش را گشاد و تنگ کند نتواند حدود پرهیب پیش چشمش را مشخص کند و چنان وهمگیر شود که ساعت‌ها پی صدای جغد در صحرا بگردد تا کی یکی جغد واقعی باشد، جنازه را تحویل بدهد یا تحویل بگیرد، رساله‌ی تازه‌ی آقا را بدهد یا بگیرد، نماز وحشت، نماز توکل و شهادت را با هم بخوانند و راه بیفتند. هریک به سویی و به راهی. همیشه تنهایی، همیشه شب، همیشه جنازه، همیشه رساله، همیشه پیغام، همیشه خطر.

۹

چنان در جذبه‌ی گنبد‌های طلاکاری بارگاه سالار شهیدان غرق شده بود که ترس از شرطه و پلیس را از یاد برد. گنبد‌های بالای بارگاه مثل خورشیدی بودند که می‌شد دست بالا برد و گرفتشان. گوشه‌ای از میدان رو به روی بارگاه ایستاد. زیر سایه‌ی نخل‌ها و درخت‌هایی که تا حالا مانندشان را ندیده بود اما خیال می‌کرد باید تمره‌ندی باشند. دور تنه‌ی نخل‌ها به اندازه‌ی نیم‌قد سنگ‌های سفید چیده بودند. تکیه داد به یکی از سنگچین‌ها و سعی کرد طوری بایستد که هم چمدان استخوان‌ها را پشت سرش استتار کند و هم بدون سر چرخاندن سر تا پای گلدسته‌های بلند و باریک بارگاه را ببیند. گلدسته‌ها آن‌قدر بلند بودند که بیرق سبز و سیاه بالایشان به اندازه‌ی کلاغی کوچک دیده می‌شدند. دست به سوی بارگاه دراز کرد و حسین مظلوم را یاد کرد: «فدای تنهایی‌ات.»

گرما بین سایه و آفتاب فرقی نگذاشته بود. برآفتاب شاید کمی بهتر بود. بادی شاید، تشبیدی حتا، تا بوزد و عرق را تبخیر کند یا باد دشدادشه‌های مرده‌ایی که با شتاب می‌گذشتند و در دشدادشه‌هایشان چین می‌افتاد. چندتایی سکه هم داشت اما جرأت نمی‌کرد درشان بیاورد. می‌ترسید همین که لب باز کند و از

پسرک سقا آب بخواد او را خواهند شنلخت و داد خواهند زد: «شرطه بیا.» می‌دانست که مثل همه‌ی قرارها باید یکی بیاید سراغش. هرکس که به طرفش می‌آمد او بود. حالا می‌خواهد سقایی جوان یا گدایی پیر باشد، طلبه‌ای خردسال یا زائری بی‌خیال، سیدی با شال سبز و عمامه‌ی سیاه یا شیخی با شال سیاه و عمامه‌ی سفید. باید می‌آمد کنارش می‌ایستاد، رو می‌کرد به بارگاه و می‌گفت: «السلام علیک یا غریب‌الغریبا» و استاد می‌گفت: «السلام علیک یا امیرالشهدا» تا او به فارسی بپرسد: «پس امانتت کجاست رسول ما؟»

گداها با همان تک سکه‌ای که به یکی‌شان داده بود راه افتادند و دوره‌اش کردند. بیش از همه بچه‌ها، از سر و کولش بالا می‌رفتند و التماس می‌کردند. از ترس این که مبادا عصبانی شود و زبان باز کند همه‌ی سکه‌هایش را به آن‌ها داد جز یکی که از همه درشت‌تر بود. کمی از گداها فاصله گرفت. با دور شدن از گداها نگاهش به مردی افتاد که پشت به بارگاه، رو به روی او نشسته بود. تکیه داده بود به تنه‌ی سنگجین یکی از نخل‌های وسط میدان، نیمی در سایه، نیمی در برآفتاب، قرآن می‌خواند و زیر چشمی به او نگاه می‌کرد. از نگاه مرد قرآن‌خوان می‌ترسید. بیشتر به مأمورها شبیه بود. در راهی که قدم گذاشته بود اولین گام و اساسی‌ترین اصل بی‌اعتمادی بود. بی‌اعتمادی مطلق. سیدگاله گفته بود: «مأمورها هستند. همه‌جا هستند. مأمورهای هردو طرف. نباید به احدی اعتماد کنی.» از مرد قرآن‌خوان فاصله گرفت و نشست تا فریاد لاله‌الله بلند شد. جماعتی مرده‌ای را دور حرم می‌گرداندند. بلند شد و به احترام مرده ایستاد. تازه فاتحه ختم کرده بود، داشت صف تشییع جنازه‌کننده را با نگاه بدرقه می‌کرد که یکی به او نزدیک شد و بی‌آرس و پُرس چمدان را از دستش گرفت، کشاندش طرف صف تشییع جنازه‌کننده‌ها و بلند فریاد زد: «لااله‌الله. انا لله و انا الیه راجعون.» استاد خشکش زده بود. مرد گفت: «نترس. راه بیفت. خوب وقتی آمدی، طوافش هم دادیم.»

به اولین پسکوچه‌ای که رسیدند از صف تشییع‌کننده‌ها زدند بیرون. مردی عرقجین بر سر از قهوه‌خانه‌ای در آمد. مرد چمدان را به او سپرد و با خنده گفت: «طوافش هم دادیم.»

مردی که چمدان جنازه را تحویل گرفته بود پرسید: «رسید هم می‌خواهند؟»

مرد به استاد نگاه کرد. استاد هاج و واج مانده بود. مرد پرسش قهوه‌چی را به استاد برگرداند: «رسید هم می‌خواهند؟»

استاد پرسید: «رسید چه؟»

مرد گفت: «رسید عمه‌ام. جنازه دیگر.»

منتظر پاسخ استاد نماند: «اگر شد بگیر. اگر نشد هم هیچ.»

مردی که چمدان را گرفته بود به طرف در قهوه‌خانه پشت داد اما خیلی زود سربرگرداند: «نامش چیست؟ برای نماز میت باید نامش را خواند.»

مرد قاطعانه گفت: «نامش بنده‌ی خدا است. پیرو مرتضاعلی.»

دست استاد را گرفت و کشید. سر بالای کوچه را شتابان طی کردند.



از جنازه که فاصله گرفتند و کسی را در کنارش دید که حرفش را می‌فهمید قوت قلب گرفت.

گفت: «قرار بود طور دیگری سر قرار بیایی.»

مرد با بی‌تفاوتی گفت: «آره، ولی رفتار تو آشکارتر از این حرف‌ها بود. قیافه‌ات داد می‌زد که غریبه‌ای و بارت هم یک مشت استخوان خرده است.»

چندبار دل‌دل کرد و سرانجام گفت خیلی تشنه است. مرد گفت: «دیگر رسیدیم. تا منزل‌گاه راه چندانی نمانده است. در این حوالی توی سر سگ یزنی

یا جاسوس شمر است یا خیرکش ابن‌زیاد. نایستیم بهتر است.»

کوچه‌ای که به آن وارد شده بودند نشانی از آبادی کهن داشت. کوچه‌ای سنگجین که سنگ‌هایش زیر بار رفت و آمد سال‌ها براق شده بود و گله‌گله کچل

از ساییدگی. کمی که پیشتر رفتند کوچه چنان تنگ شده بود که احساس کرد همه‌ی خانه‌های دو طرف کوچه کج شده‌اند و همین الان است که گجج‌بری‌های

ورم‌کرده روی سرش آوار شود. ناخودآگاه به میان کوچه کشیده شد. هرچه پیشتر می‌رفتند بیشتر وهم برش می‌داشت. صداهای گنگی که نه به دعا شبیه

بود نه به ورد نه به تلاوت قرآن، از دخمه‌ها و دهلیزها بیرون می‌زد و بر وهمش می‌افزود. گهگاه مگر طلبه‌ای بیرون می‌آمد با عمامه‌ای گرد و کوچک و بی‌آن که

نگاهشان کند عصر به خیری می‌گفت و رد می‌شد یا سر به سوی دالانی دراز و

تاریک می‌گرداند تا ببیند شمعی آن ته دالان پت‌پت می‌کند و احساس کند که شهر زنده است و وارد شهر ارواح نشده است.

وقتی صدای اذان از هرگوشه‌ی محله بلند شد کمی آرام گرفت. با شنیدن اذان تکبیر گفت. با برآمدن صدای اذان انگار محله از خواب برخاسته باشد. رفت و آمدها زیاد شد و السلامُ علیک‌ها بالا گرفت. ملاها، شیخ و سید، آفتابه به دست از دالان‌ها بیرون می‌آمدند، روی سکوه‌های جلو دروازه‌ها می‌نشستند و وردخوانان وضو می‌گرفتند.

یواشکی کنار گوش استاد گفت: «بین همین‌ها هم هستند. بسیار کم‌اند. اما هستند.» کمی مکث کرد و گفت: «از هردوتایشان. هم این‌زادی‌ها، هم شمری‌ها.» و دیگر کلامی بین‌شان رد و بدل نشد تا این که مرد گفت: «مشب حرم غوغا است. غسلی بکنیم، نماز بخوانیم و برویم پابوس سالار شهیدان.»

جلوتر که رفتند دالان‌ها دیگر شکل دالان نداشت. دخمه‌هایی بودند که سوراخ‌هایی با دو میله‌ی آهنی سیاه صلیب‌مانند پنجره‌شان بود و گهگاه به آن‌ها کیسه‌ی ماستی یا کوزه‌ی آبی، بسته به نخ، آویزان بود. مرد پای یکی از کوزه‌ها نشست. بی آن‌که کوزه را باز کند زیر آن خم شد و سرش را زیر دهانه‌ی کج شده‌ی کوزه گرفت و قل‌قل از کوزه آب نوشید. استاد چنان تشنه بود که از یاد برد پیش از لب به آب زدن لب تشنه‌ی سالار شهیدان را یاد کند. وقتی عطش فرو نشست تاب نیاورد. پرسید: «تا حالا خدمت آقا رسیده‌ای؟»

مرد تبسم کرد: «می‌رسیم. به آن هم می‌رسیم. اصل کار ماییم. آقا ما را ببیند می‌خواهد کی را ببیند؟ خودت را دست کم نگیر جوان.»

۱۰

استاد نیز چون همه‌گان برخاسته بود. همه‌گان از خواب برخاسته بودند و او از صدای نابهنگام ساز و آواز قرشمال‌ها و شمال‌ها سر از سجده برداشته بود. از میدان اصلی شهر شروع کرده بودند. میدانی که مشرف بر مسجد بود و صدای ساز و دهل را در گلدسته‌های مسجد انعکاس می‌داد. از دریاچه‌ی مشبک گلدسته زیر پایش را نگاه می‌کرد: «پناه بر خدا.»

دجال درآمده بود. مردم، پیر و جوان، زن و مرد، دختر و پسر، دسته دسته می‌آمدند. زن‌ها و مردهای دهاتی تغارهای ماست و خیک‌های پنیرشان را روی سر نهاده بودند و بر سر پنجه‌هی پا بلند می‌شدند تا قرشمال‌ها و شمال‌ها را تماشا کنند. زن‌های قرشمال شلیته‌ها را چنان تلیش تلیش کرده بودند که با هر تابی که به قمبل‌هایشان می‌دادند فرورفتگی‌های باریک و سرخ جای نخ تنبان روی کمرهایشان دیده می‌شد و با هر خم و راست شدن و قمبل‌ورتاباندنی سینه‌های درشت‌شان از پستان‌بندهای سرخ و صورتی بیرون می‌زد: «استغفرالله» استاد چندبار استغفار طلبید. از کنار جماعت گذشت و باز به گلدسته‌ی مسجد پناه برد.

— «شاهنشاه ما، زنده باد، تا ابد جاودانه باد...»

از گلدسته فرود آمد. نالید: «خدایا چه می‌شنوم؟ سراسری با تو؟ مگر جز ذات اقدس همه‌ی جهان و کائنات فانی نیستند؟ پس این مردک...» بغضش ترکید. روی پله‌های میانه‌ی راه گلدسته نشست و با صدای بلند زار زد. صدایش در معبر تنگ و باریک گلدسته پیچید و صدای بلندگوهای میدان و خیابان را پوشاند. بلندتر زار زد. آن‌قدر زار زد تا خسته شد و در هوای نمور گلدسته خوابش برد. بلند نشد تا زمانی که خرخر بلندگوها یکباره از جا پراندش:

— «خدایگان شاهنشاه آریامهر...»

انگشت در سوراخ گوش فرو کرد و به اتاقک لانه‌کیوتی پناه برد و انگشت از سوراخ گوش بیرون نیاورد تا دمی که خواست اقامه‌ی نماز ببندد. شک کرد: «می‌شود با دو انگشت در سوراخ گوش نماز خواند؟» چنین حالتی را تا کنون نه جایی دیده بود و نه در رساله‌ی آقا خوانده بود. چه کسی وضع او را داشت؟ چه کسی این وضع را در خیال آورده بود که پیشاپیش پاسخ آن را داده باشد؟ پوزخندی به خود زد، حیران و بلا تکلیف روی زمین نشست، انگشت از سوراخ گوش درآورد و سر به سجده گذاشت. صدای بلندگوها دور شده بود اما هنوز در گوش‌هایش پژواک داشت: «تا ابد جاودان بمان، جاودان، جاودان، جاودان...»

از مسجد زد بیرون و در جهت خلاف باد و صدای بلندگوها راه افتاد. بی‌هدف می‌رفت. فقط می‌خواست از این‌جا که همه‌چیزش نقشی از شیطان داشت دور شود. شب هم برنگشت تا دم‌دم‌های سحر که ناگزیر شد شتاب کند تا اذان را به موقع سر دهد.

از خودش نومید شده بود. باید کاری می‌کرد. اما چه کاری؟ چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ آن هم زمانی که کبوترهای گلدسته‌ی مسجد هم نقشی شیطانی بازی می‌کردند. خوابزدگی افکارش را پریشان می‌کرد و افکار پریشان خوابش را بیشتر می‌پراند. ناگهان ایستاد. با صدای بلند به خودش نهیب زد: «تو، تو در این جا چه می‌کنی؟»

پیرمردی که روی نیمکت کنار خیابان نشسته بود سر راست کرد و از بالای عینکش استاد را ورنانداز کرد. استاد سلام داد و آرام کنار پیرمرد نشست. روزنامه‌ای دست پیرمرد بود. استاد حتما نگاه کردن به روزنامه‌های طاغوت را مکروه و بلکه نجس می‌دانست. پیرمرد برای این که بتواند روزنامه را بهتر باز کند بغلش را باز کرد. استاد ناگزیر شد به کف دستی جا بسند کند. در تلاش و تقلا جا دادن خود روی نیمکت بود که چشمش به صفحه‌ی باز روزنامه افتاد: «در گذشتگان این هفته»

روزی که آفتاب گرفته شد و توفان درگرفت، در آن باد و توفان و تاریکی، استاد چندین بار تمام آن مسیر را رفت و آمد و کورمال کورمال به در و دیوار دست کشید و بی‌صدا زار زد: «آقا، آقا امام زمان خودت را نشان بده. آشکار کن.» مگر نه این که امام‌زمان امام همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها بود تا روزی که ظهورش همه‌ی دنیا را از کفر برهاند؟ مگر نه تنها ذخیره‌ی نبوت و امامت بود و باز ادعای جاودانگی نداشت؟ جز این بود که آمده بود تا راه بر مرید در مانده‌اش نشان دهد؟ کمی به سکوت گذشته بود که پیرمرد دست بر شانه‌ی استاد گذاشت و بلند شد: «مثل این که من باید بروم.»

استاد صدایش زده بود: «آقا روزنامه‌ات...»

پیرمرد حتما برنگشته بود نگاه کند. از گیجی خوابزدگی، ترس و بلاتکلیفی به روزنامه نگاه کرده بود. بی‌آن که به آن دست بزند. به روشنی روز در ذهنش مانده بود که باد روزنامه را ورق زد و او خیره شد به دو سطر نوشته‌ی روزنامه: «آفتابگرفتگی...» آفتابگرفتگی؟ چه‌طور آفتاب گرفته می‌شود؟ سه بار قرآن را دوره کرده بود تا دریابد کی و کجا کسوف اتفاق افتاده بوده است. وقتی ذهنش به بازتاب نوری از آفتاب روشن‌تر شد با خیال راحت نمازش را خواند. چرتی کوتاه زد. اما چندان عمیق خوابیده بود که باور نمی‌کرد هنوز هوا کاملا روشن

نشده است. سری تکان داد: «وقتی که انسان فانی طاغوت ادعای سراسری با خدا کند و بگوید من جاودانه‌ام، من هم چون خدایم، من آفتابم پر بعید نیست که زلزله‌الارض شود کشف که چیزی نیست.» آن وقت هنوز به نوشته‌ی روزنامه با شک و تردید نگاه می‌کرد. وقتی کل نقشه، ناگهانی و جرقه‌وار در ذهنش نقش بست به یاد پیرمرد افتاد. خسته از گشت و واگشت بی‌هوده در شهر و شوق دیدار پیرمرد چمباتمه زد جلو مسجد. خدا را حمد و سپاس گفت و به انتظار نشست.



پاسبان‌ها باتوم دراز سه رنگ سبز و سرخ و سفیدشان را بالای سر جماعت تکان می‌دادند تا صف پرچم‌به‌دست‌ها و دخترهای مدرسه‌ای را به هم نریزند. سنج و دمامچی‌ها هم آمده بودند. اما نه در لباس سیاه عزا. شیپورچی‌ها سوار بر اسب‌های سیاه و درشتی که تا آن روز کسی خوابشان را هم ندیده بود پیشاپیش جمعیت در حرکت بودند. داراب سیدال را بلند کرد و اسب‌های سیاه را به او نشان داد: «می‌بینی؟ هی بنازم قدرت پروردگار. چه چیزها خلق کرده است و ما بی‌خبریم.»

حیران مانده بودند. تا حالا فقط یابوهای گاری‌کش و اسب‌های عشایر را دیده بودند که از فرط لاغری دنده‌هایشان بیرون زده بود و سال‌های آباد هم پشتشان تخت نشده بود. تنها اسب درستی که دیده بودند ذوالجناح بود که به قدرت امام حسین هیچ‌گاه لاغر نمی‌شد حتما اگر قصیل‌های تر نذری هم تمام می‌شد و یک ماه تمام گرسنه می‌ماند. اما ذوالجناح هم پیش این اسب‌ها کره‌اسبی بیش نبود. از همه مهمتر این که ذوالجناح تا همین آخرین عزا هم از صدای سنج و دمام رم می‌کرد. پیش آمده بود که در جنگای حسین چه شد شهید شد یا وقتی که شور حسینی جماعت عزادار را از خود بی‌خود کرده بود و زنجیرزن‌ها یا فریاد یا عزا یا سیدی آسمان خون‌گرفته‌ی میدان تعزیه را روی سر نهاده بودند رم کند و سیدگاله را بردارد.

— «جل‌الخالق!»

داراب این بار سیدال را بلند کرد و گذاشت پشت گردنش تا خوب تماشا کند. نمی‌خواست پسرش چیزی را نادیده بگذارد. مهم خستگی نبود. مهم دیدن

اسب‌هایی بود که نه فقط از صدای شیپور رم نمی‌کردند بلکه با ضرب‌آهنگش قدم برمی‌داشتند.

— «وئله اگر ازشان بخواهند جای دوست و دشمن را هم نشان می‌دهند. اصلا نشان دادن جای دوست و دشمن پیش اعمال این اسب‌ها هیچ است. هیچ‌کس به عمرش چنین محشر کبرایی در یاد ندارد...»

خاموش شد. چند دقیقه حرف نزد و خیره ماند به صف اسب‌ها. زنی با فریاد یا قمر بنی‌هاشم ترس و عَجیبش را بیرون داد. داراب سیدال را گذاشت زمین. رهبر شیپورچی‌ها با کلاه منگوله و گمپوله‌دارش رو به نوازنده‌های اسب‌سوار، وارونه، پشت به سر اسب سوار شده بود و با تکان دادن دست شیپورچی‌ها و دهل‌زن‌ها را رهبری می‌کرد. درست شبیه دجال بود: اسبش که سیاه بود، بر عکس هم که سوار شده بود، با آن کلاه گل‌منگلی‌اش. تا وحشت دیدن رهبر ارکستر به این حال و روز کم‌رنگ شود برق سرنیزه‌های رژه‌رونده‌ها سرجا میخ‌کوبشان کرد. دست گذاشتند بر دهان‌هاشان که از حیرت باز مانده بود. داراب دوباره سیدال را بلند کرد، بر شانه گذاشت و نشانش داد:

— «نگاه کن! تمام یک قد، یک اندازه. انگار خراطی‌شان کرده باشند.»

لباس‌های یک‌دست، یک‌رنگ و یک‌اندازه، چکمه‌هایی که تا زانو می‌رسید و برق می‌زد، سرنیزه‌هایی که برقشان در چشم‌ها می‌شکست و تماشاجی‌ها را برای لحظه‌ای کور می‌کرد. رژه‌رونده‌ها هرچهار قدمی که به جلو برمی‌داشتند برمی‌گشتند رو می‌کردند به تماشاجی‌ها و فریاد می‌زدند: «جاوید شاه شاهان.» داراب گفت: «بنازمشان. دهن‌هاشان هم با هم باز و بسته می‌شود.»

با دین سربازها ترس جدال از یادشان رفته بود. دستش را برد بالا، سر سیدال را پیدا کرد و گوشش را گرفت:

— «ما که چیزی نشدیم اما خدا بخواهد جای تو این‌جاست.»

کمی مکث کرد. سر بالا برد: «همیدی سرگروه‌بان؟»

سیدال شنید. هنوز غرق منگوله‌های کلاه رهبر شیپورزن‌ها بود که مثل لانه‌ی کرم شب‌تاب برق می‌زد. دسته‌ی پاسبان‌ها چیز زیاد جالبی نداشتند. همان پاسبان‌های هرروزه بودند، همان لباس‌ها با همان باتوم‌ها که رنگشان کرده بودند و هر بار که رو به روی تماشاجی‌ها می‌ایستادند و باتوم‌هایشان را بلند می‌کردند دیواری سه رنگ درست می‌شد. تنها چیز تازه‌شان دسته‌ی سگ‌ها بود که با

قلاده و پوزبند چرمی و آهنی هم رام و آرام نمی‌شدند و با چشم‌هایشان تماشاجی‌ها را می‌ترساندند.



غروب بود که تماشاجی‌ها خسته اما راضی به خانه‌هایشان برگشتند. هنوز بی‌حیایی زن‌های شلیته‌پوش ورد زبان‌ها و نقل مجلس‌ها بود و بواش‌بواش رهبر ارکستر و کلاه دجالی‌اش فراموش می‌شد که مطلبی تازه به کلی گیج‌شان کرد: «خدایگان تاجگذاری می‌فرمایند.»

خبر را دوباره و باره باره می‌شنیدند و چیزی از حیرتشان کم نمی‌شد. تا حالا نه دیده بودند و نه شنیده بودند که شاهی پس از سی سال شاهی و سلطنت ناگهان پادش بیفتد که تاجگذاری نکرده است. آن هم زمانی که مردم حتا در صیغه‌های رسمی عقد و نکاح و وقت ختنه‌ی پسرهایشان اعلیحضرت شاهنشاه تاجدار را دعا کرده بودند و گاهی هم به نام نامی پدر تاجدار، اگر از سربازی معاف شده بودند، مهر بکارت از عروس‌شان برداشته بودند.

برای داراب مسئله شده بود. حالی‌اش هم نبود.

گفت: «من سربازی رفته‌ام، مشق نظام کرده‌ام، قدم‌رو رفته‌ام، اگر من سر در نیآورم کی سردرمی‌آورد؟»

فلک گفت: «تو چه کار داری؟ چرا کک به تنبانت افتاده؟ چند ماه بیشتر سربازی نکرده‌ای اما پدر خلقی را با همین چند ماه سربازی‌ات درآورده‌ای. شاید بخواهد ده بار تاجگذاری کند. به تو چه مربوط است؟»

داراب گفت: «چند ماه؟ دو سال آزرگار، تمام. به! به من چه؟ مگر من رعیت این شاه نیستم؟»

فلک گفت: «شاهی که تو رعیتش باشی... قلیان می‌کشی؟»

اول با اشاره‌ی سر بعد با زبان گفت: «ها. بیار. اما...»

فلک حرفش را برید: «اما و اگر ندارد. دیدی که. شنیدی که. عجب بدبختی‌ای گرفتار شدیم‌ها. شاه عروسی می‌کند چنگی خانه‌ی خودش را آتش می‌زند. امروز هم نرفتی سراغ کار.»

داراب گفت: «می‌روم.»

چند پک پیاپی به قلیان زد. دود قلیان را درآورد و فوت کرد توی صورت فلک. فلک بلند شد. سیدال روی شکم دراز کشیده بود. دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و داراب را نگاه می‌کرد. داراب گوشش را گرفت. کشید و کشید تا از زمین بلندش کرد: «تو چه می‌گویی پسر؟ تو که تحصیلات داری و کلاس خوانده‌ای چه می‌گویی؟»

سیدال سعی کرد گوشش را از دست داراب در بیاورد. داراب ولش نکرد. سئوالش را تکرار کرد. سیدال با نج گفتنی خودش را خلاص کرد. فلک دید. دادش درآمد: «چه‌کار به بچه‌ی زبان‌بسته‌ی من داری؟»

داراب گفت: «کارش دارم.»

رو کرد به سیدال: «پس توی مدرسه چه به‌تان یاد می‌دهند؟»

دود کُنده‌ی تر نخل حیاط را پر کرده بود. داراب صدایش را بالا برد: «چه کار می‌کنی زن؟ دود تمام خانه را برداشت.»

داراب گیر داده بود به فلک. برای سیدال فرصتی پیش آمد تا گوشش را از دست داراب درآورد، به کوچه پناه ببرد، خبر را از بچه‌ها بشنود و خیلی زود به خانه برگردد: «خدايگان اعليحضرت شاهنشاه آريامهر، علياحضرت شهبانو و والاحضرت وليعهد همه با هم تاجگذاری می‌کنند.»

فلک گفت: «شنیدی؟ راحت شدی؟ حالا زود قلیانت را بکش، برو سراغ استادمحمد که اگر کار داشت فردا ببردت سر کار.»

داراب در حالی که داشت بلند می‌شد زد توی سر سیدال: «خاک تو سرت کنند. نصف تو هم نیست.»

سیدال خودش را پس کشید. پرسید: «کی؟»

گفت: «تکب و لبعهد دیگر. کی؟»

در کنار خبرهایی که از رادیو و روزنامه‌ها می‌آمد خبر تازه‌ای رسید. خبری که آشکار نبود از کی و از کجا رسیده و مثل باد تمام محله را پر کرده بود. اول بی‌صدا و بعد با پیچ‌پیچ همه خبردار شده بودند که سیدی نورانی خواب دیده است که دنیا دارد به آخر می‌رسد. سید نورانی پیغام داده بود: «دجال را که دیدید. زن‌های کون‌برهنه را هم که دیدید. شنیدید که ادعای خدایی هم می‌کنند. مردم

هم که کم‌کم دارند جهت قبله و کُهباد را گم می‌کنند. همین مانده ایت که فاطر بزاید. آن‌گاه مثل قوم لوط زیر آتشفشان و زلزله نابود خواهید شد.»

در بحبوحه‌ی چنین گُه‌گیجه‌ای ظهور دوباره‌ی ذوالجناح، آن‌هم زمانی که مردم با چشم خودشان دیده بودند که سیدگاله بر دار شده است، شهر را در وحشتی بزرگ فرو برد. تا مردم به ظهور صاعقه‌وار ذوالجناح عادت کنند حادثه‌ای دیگر اتفاق افتاد. حادثه‌ای که در آغاز همه آن را به شوخی گرفته بودند. زنی خوره‌ای که جلو مسجد سیدگاله می‌نشست و فال نخود می‌گرفت گفته بود خدا بر شما غضب نازل خواهد کرد. کسی باور نکرده بود. همه می‌دانستند که زن خوره‌ای با این که فال نخودش ردخور ندارد اما گاهی به سرش می‌زند و چیزهای عجیب و غریبی به هم می‌یافتد. گفته بود سید نورانی را در خواب دیده‌ام. سید نورانی گفته بود: «حالا که کسی پیدا شده است می‌گویند من مثل خدایم و من عین آفتابم آفتاب را می‌برم با روشنایی او سر کنید.»

گفته‌های زن خوره‌ای دیگر داشت زیر گردهم‌آیی‌ها و جشن‌های هر روزه گم می‌شد که درست سر ظهر آسمان یکسره سیاه شد. شب سیاه شد. آفتاب جلو چشم همه در وسط آسمان گم شد و در پی آن توفانی بلند شد که تا آن زمان کسی نه دیده و نه نشنیده بود. بسیاری از کپر‌ها و کومه‌ها به هوا رفتند. حلبی‌های روغن‌نیاتی قو و BP و Shell و Osoo چنان بالا رفته بودند که تیزترین چشم‌ها هم قادر به دیدنشان نبود. صدای به‌هم خوردنشان در آسمان اما شنیده می‌شد و آهنگ ترسناکش وحشت مردم را بیشتر می‌کرد. در میان غناش توفان و به‌هم خوردن حلبی‌ها مردم کورمال کورمال یکدیگر را پیدا می‌کردند و می‌پرسیدند بلکه نشان از کسی پیدا کنند که گفته بود من خدایم و من آفتابم تا چنان تکه‌تکه‌اش کنند که تکه‌ی درشتش گوشش باشد. کسی معنای خدایگان و آریامهر را نمی‌دانست.



توفان فرو نشست و آفتاب دوباره بر محله‌ی ویران تعزیه‌داران تابید. زن‌ها تا یک هفته بی‌صدا ماتم گرفتند: بهترین فالگیر محله غیب شده بود. پیرزن خوره‌ای که جلو مسجد سیدگاله می‌نشست و فال نخود می‌گرفت گم شده بود. می‌گفتند:

«فالش فال فاطمه‌ی زهرا بود. ردخور نداشت.» هم او بود که پیش‌بینی کرده بود. مردی خورهای که خوره برایش چشم و بینی باقی نگذاشته بود و همیشه کنار پیرزن می‌نشست گفته بود: «بردندش. به زور زخم را از دستم درآوردند بردند.» پرسیده بود: «چه‌طور فریادش را نشنیدید؟ داد می‌زد که منتظر مصیبت بزرگ‌تری باشید.»

مرد خورهای تا غروب همین را گفت و مردم دسته دسته آمدند، کنارش نشستند، آخرین پیام زن فال‌گیر را شنیدند و رفتند. روز بعد از خود مرد خورهای هم خبری نبود. دیگر کسی نمی‌گفت: «خدا طلبیدش راحت شد.» مردم با نگاه و اگر با نگاه نرسانده بودند با اشاره و سر آخر با پیچ‌چالی هم می‌کردند که چه شده است. پیش‌بینی‌های زن فال‌گیر از یک سوی و غیب شدن آن‌ها که دیگر همه می‌دانستند که کار پاسبان‌های دولت است از سوی دیگر وحشت و هراس تا نین رگ‌های جان و جهان محله دوانده بود.

داراب گفت: «همین است که این مملکت پیشرفت نمی‌کند. اگر مملکت خارج بود این پیرزن را برمی‌داشتند و توی عرش اعلا جایش می‌دادند. شاید علم غیبی، چیزی داشته است. آن جوان را هم همین‌طوری بی‌صدا بردند و سر به نیست کردند. همو که طیاره ساخته بود. همه را هم با همین دله‌خرده‌های دور و برش درست کرده بود.»

فلک گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی همین‌جا پیش خودمان بگو که بیرون زبان به این حرف‌ها باز نکنی. مگر نمی‌بینی کوچه پر شده است از آدم‌های غریبه؟» بعد از با خبر شدن از پیش‌بینی‌های پیرزن خورهای و توفان محله‌ی تعزیه‌داران دیگر روی و روال عادی به خود ندید. از کتاب‌ها قدیمی گرد گرفته می‌شد و دست به دست می‌گشت. هر روز خبر تازه‌ای می‌رسید. می‌گفتند: «در کتاب دانیال نبی آمده است که اول دجال می‌آید، بعد توفان و بعدتر — اگر بعدتری مانده باشد — سیل خواهد آمد یا قحطی...» بی‌سوادها دانش‌آموزهای باسواد را تا صبح بیدار نگه می‌داشتند تا علامت‌های ظهور امام زمان را برایشان بخوانند. پیرزن‌ها و پیرمردهایی که تمام مدت در محله بودند از ترس می‌لرزیدند و از این خانه به آن خانه می‌چپیدند تا تک‌تک علامت‌های ظهور امام‌زمان را — که با آخرالزمان قاتی شده بود — بشناسند و خاکی به سر خودشان کنند. دیگر کسی شک نداشت. اسب آمده بود. سیاه که بود، از هر تار مویش هم نغمه‌ای بلند شده

بود، زن‌های شلیته‌پوش هم دنبالش راه افتاده بودند، مردم که پی آن‌ها رفته بودند، آفتاب هم درست وسط روز در آسمان گم شده بود، توفان هم که آمده بود...

مردم میان دو وحشت بزرگ گیر کرده بودند و در میدانی از هراس دست و پا می‌زدند. یکی همان چیزهایی که دیده و شنیده بودند و همه با علامت‌های آخرالزمان یکی بود، دیگر این که جرأت نداشتند بدون ایما و اشاره با هم حرف بزنند و ترسشان را بیان کنند. ترسی که کمرشان را شکسته بود. برای هیچ‌کس شکی باقی نمانده بود که زن فال‌گیر را پاسبان‌ها برده‌اند. نبود فالگیر مردم را فلج کرده بود. احساس بی‌پناهی می‌کردند. وقتی که او نباشد کجا بروند که آینده‌شان را پیش‌گویی کند؟

بعد از غیب شدن زن فال‌گیر پاسبان‌ها راه افتاده بودند. با بلندگو کوچکی به کوچکی می‌گشتند و اعلام می‌کردند هرکس خبر را نشنیده است خبردار شود که فالگیری چه با نخود چه با تسبیح و رمالی و حرف زدن درباره‌ی خرافاتی مثل ذوالجنح و دجال مردم‌فریبی است و هرکس که این حرف‌ها را وراج دهد نوکر و جیره‌خوار ارتجاع سرخ و سیاه است و نمی‌خواهد مملکت ما راه ترقی طی کند. هرکس از این به بعد درباره‌ی این جور چیزها گفت و گو کند می‌رود جایی که عرب نی انداخت.

همزمان با گشت پاسبان‌ها مأمورهای شهرداری دست به کار شده بودند. سوار نرده‌بان‌های بلند می‌شدند، سیم‌هایی را که با یک تکه سنگ روی سیم برق افتاده بود و خانه‌های مردم را روشن می‌کرد قطع می‌شد و جلوی هر کومه، هرچادر، هرخانه یک تخته وصل می‌کردند تا شماره‌اندازهای برق را به آن وصل کنند. مادرها از ترس این که دست بچه‌هایشان به سیم برق برسد مثل بید می‌لرزیدند. داراب سرگیجه گرفته بود. سرگیجه‌ای که مثل وبا مسری بود. یک دم می‌گفت: «پیرزن علم غیب داشت.» دمی بعد دانش بلند می‌شد: «علم غیب؟ چی؟ خرافات است. کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی. پیرزن فالگیر اگر بلد بود آینده را پیش‌گویی کند کاری برای اعضای خوره‌خوردی خودش می‌کرد.» به سیدال می‌گفت: «به این حرف‌ها گوش نده.» گوشش را می‌گرفت و می‌کشید تا جیغش را بالا بیاورد، آن وقت می‌پرسید: «فهمیدی؟»

یک روز سیدال نشسته بود و با شتاب مشق‌هایش را می‌نوشت تا بعد از تعطیلی مدرسه به مرد سبیلوی عینکی تحویل دهد که داراب آمد کنارش نشست. دست گذاشت روی دفتر مشق و با حالتی همراه با احترام و گیجی پرسید: «پسرم این دنیا به کجا می‌رود؟»

سیدال وارفت. با دهان باز بی‌حرکت ماند و به او نگاه کرد. داراب صدایش را بالا برد: «مگر کرده‌ای؟ پرسیدم این دنیا به کجا می‌رود؟»

پرسید: «چه به کجا می‌رود؟»

دستش را دور خودش گرداند: «دنیا دیگر. این دنیا. همین که تویش نشسته‌ایم. این به کجا می‌رود؟»

سیدال باز هم سکوت کرد. داراب دفتر مشق را برداشت و پرت کرد توی حیاط: «پس توی مدرسه به شما گوز یاد می‌دهند؟»

■

سر و کله‌ی حیدر که پیدا شد مردم نفس راحتی کشیدند. حیدر تلاش می‌کرد جیدا را از کولش پایین بیاورد. جیدا پایین نمی‌آمد. حیدر رو کرد به مردم مشتاق و منتظر: «پایین نمی‌آید.»

از جیدا پرسید: «چه می‌خواهی؟»

مردی مشتاقی فندق ریخت پیش پای حیدر. جیدا پرید پایین و مشغول شکستن فندق شد. حالا نخور کی بخور. مگر دست برمی‌داشت؟ حیدر دست برد به جیب و شلاقش را درآورد. جلو چشم جیدا تابش داد. جیدا با دست شلاق را پش زد. حیدر داد زد. جیدا پوست فندق را پرت کرد طرف تماشاچی‌ها. حیدر شلاق را بالا برد. با اولین ضربه‌ی شلاق جیدا بلند شد. چرخ‌های دور میدان زد، روی دو دست بلند شد کون به هوا داد و جای همه را توی کون سرخش معین کرد. بعد هرچه خاک و خُل و پوست فندق به دستش آمد ریخت روی سر خودش و شروع کرد به خودش را زدن.

داراب خم شد. سر گذاشت توی گوش جیدا: «عاقبت چه؟ عاقبت‌مان چه می‌شود؟»

جیدا صورتش را لای دست‌هایش قایم کرد و جیغ کشید. حیدر مات نگاهش کرد و بی‌دلیل لبخند زد.

داراب گفت: «ای بیچاره. هنوز تش به کاکلت نرسیده که خنده را فراموش کنی. نگاهش کن. این بیچاره هم فهمیده که این طور گه‌گیجه گرفته است.»

سیدال چشمش افتاد به مرد سبیلوی عینکی که پشت جمعیت ایستاده بود. عینک نداشت. از روی سبیلش او را شناخت. فوری دوید و خودش را به او رساند: «آقا بیاورم؟ مشق‌ها را بیاورم؟»

داراب سربرگرداند. سیدال را دید که دارد با مرد سبیلو حرف می‌زند. از جا جهید. مرد سبیلو با اشاره به سیدال حالی کرد که نباید زبان باز کند و فوری در میان جمعیت گم شد. داراب وقتی به سیدال رسید که از مرد سبیلو جدا شده بود. پرسید: «کی بود؟»

سیدال سکوت کرد. داراب گذاشت بیخ گوشش: «گفتم این مرد غریبه کی بود؟» سیدال پهن شد روی زمین. داراب از روی زمین بلندش کرد و کشان‌کشان او برد خانه. طناب رخت فلک را باز کرد. سیدال را کشاند پای نخل و چهاردست و پایش را به تنه‌ی نخل بست: «حرف نمی‌زنی؟ ها؟ داغت می‌کنم.»

منقل را روشن کرد و برگشت طرف سیدال. یک پیش تر و تازه از نخل کند و افتاد به جان سیدال: «کی بود؟ می‌خواست ببردت سینما؟»

هرچه بیشتر می‌زد دهان سیدال کم‌تر باز می‌شد. فلک تازه از سر شیر آب برگشته بود. سطل آب هنوز روی سرش بود که سیدال را دید. سطل را پایین آورد و شیون بلندی سر داد. داراب دست گذاشت روی دهنش و فریادش را خفه کرد. بعد سر برد کنار گوش فلک. فلک صورتش را غنچ کشید و به طرف سیدال هجوم برد. نیشگون محکمی از لمبرش گرفت: «با مرد غریبه؟ حالا کارمان درست شد. دار و ندار ما همین آبرو است. این را هم...»

سطل را برداشت تا برود دوباره از شیر آب سر محله آب بیاورد. داراب به سیدال گفت: «داغت می‌کنم. یک هفته مثل سگ می‌بندمت پای این نخل تا زبان باز کنی.»

تا دو روز سیدال را بسته بود به تنه‌ی نخل. تنها ظهرها که گرما بیداد می‌کرد باز می‌کرد تا بیاید مثل سگی کتک‌خورده گوشه‌ی اتاق بتمرگد. از همان روز کاسه‌ای آب هم می‌گذاشت جلواش و تکه‌ای نان پرت می‌کرد پیش پایش. سیدال چندبار خواست لب باز کند اما همین که تهدیدهای مرد سبیلو را به یاد

آورد پس نشست. هرچه باشد داراب پدرش بود و با او از این کارها نمی‌کرد. مرد سیلو گفته بود: «دهن باز کنی با شیشه‌ی پیسی خدمت می‌رسم.»

شب با وساطت فلک سیدال را باز کرد. سر برد بیخ گوشش: «از این به بعد حق نداری جز خانه و مدرسه جای دیگری پا بگذاری. خانه مدرسه، مدرسه خانه. اگر بدانم با آن مرد غریبه یا هر غریبه‌ای حرف زده‌ای این بار دیگر حتما داغ می‌کنم. پیشانی‌ات را داغ می‌کنم. این چشم‌های سفید رادرمی‌آورم. حالا کارم درست شد. پسر تو دیگر بچه نیستی که من بخواهم این‌چور چیزها را به‌ات بگویم. مگر نمی‌بینی که شهر پر از بچه‌باز است؟»

هفته نگذشته بود که زخم پشت سیدال خوب شد. داراب دیگر ظهرها هم به خانه نمی‌آمد. تمام روز سر کار بود. غروب‌ها به خانه نرسیده آبی به سر و رویش می‌زد، آتشی الو می‌کرد، قلیانش را چاق می‌کرد، تکیه می‌داد به دیوار کوتاه خانه که گرمایش زیاد شدت نداشت و غمونه می‌خواند تا به آن‌جا برسد که هوار بزند:

«ای باران زاری دل بی سبب نیست

مرا آسودگی در روز و شب نیست»

و ناگاه از شروه به مرثیه کشانده شود و شور حسینی بگیردش. حالا می‌خواهد ماه محرم باشد یا عمرکشان، بدود برود زنجیرش را بردارد و در گرمای اتاق زنجیر بزند و نوحه بخواند:

«به سر و سینه برزن، که ز نو شد محرم

شعبه باز دست غم، با آه و الم

به سر و سینه برزن، که ز نو شد محرم...»

تا فلک به دادش برسد، بکشاندش بیرون، سطلی آب روی سرش خالی کند، زیر پتو یا لحافی بخواباندش تا لرزش فرو بنشیند. روزی که داراب به این حال افتاده بود فلک اولین کاری که کرد نردبان چوبی را قایم کرد تا اگر به سر داراب زد و باز خواست برود پشت بام بخوابد نتواند.

داراب گفت: «می‌خواهید نیاید؟ ای بیچاره‌ها خیال کرده‌اید! آخرالزمان مگر چیست؟ شاخ و دم دارد؟ همین است دیگر.»

سیدال از ترس می‌رفت گوشه‌ی حیاط می‌ایستاد تا اگر داراب به طرفش هجوم برد بتواند خودش بیندازد توی کوچه و از دستش فرار کند. فلک یک تنه جلوآش

می‌ایستاد. حتا وقتی که داراب دست می‌برد پشت گردنش و گیسش را می‌گرفت و می‌کشید تا گردنش کج شود ول نمی‌کرد.

داراب می‌گفت: «بگو. همین حالا بگو. عزیز فاطمه کی می‌آید؟»

از همان روز فلک دیگر در خانه را به روی احدی باز نکرد. خجالت می‌کشید داراب در این حال و روز دیده شود. به سیدال دلداری می‌داد: «خوب می‌شود. مدتی که توی سایه بماند خوب می‌شود. از بس آفتاب توی سرش خورده مغزش جنجیده است.»

هفته‌ای که گذشت و روز به روز حال داراب خراب‌تر شد پیش سیدال اعتراف کرد: «مادر کلو شدن که شاخ و دم ندارد. همین است.»

غیظش که می‌گرفت سرکوفتش را به سیدال می‌زد: «فکر می‌کنی برای چه به این حال و روز افتاد؟ برای این که آن‌همه توی گرما ماند تا برای پر کردن شکم تو نان دربیاورد. جرنگ آفتاب زد توی کله‌اش. زده به سرش مادرجان.»

داراب برای خودش می‌خواند: «ای عزیز فاطمه پس کی می‌آیی؟»

فلک گفت: «گفتم. صدبار گفتم غروب‌ها که از سر کار می‌آیی یک کم به خودت زحمت بده از آن راه بیا. رد نشو. از جلو کاروانسرا رد نشو. مگر گوش کرد؟ دیدی چه بی‌صدای زدنش؟»

وقتی داراب داشت حرف می‌زد سیدال پرسید: «مادر دارد با کی حرف می‌زند؟»

فلک زد توی سر خودش: «چه می‌دانم؟ با جن‌اش شاید. سیدگاله هم که رفت و دیگر نیست. پیرزن هم این‌طور شد. چه کسی برایش دعا بنویسد؟ دوا و درمان این دکترها هم که انگار نه انگار دوا و درمان است. هر بار که قرص‌ها را می‌خورد تا سه روز نمی‌تواند چشم‌هایش را باز کند. اما همین که اثر دوا رفت و چشم باز کرد شروع می‌کند به خواندن نوحه‌ی عزیز فاطمه‌اش.»

خرابه‌های پشت کاروانسرا مأمن ارواح و اجته‌ای بود که تمام شب‌های جمعه عروسی داشتند و شب‌های دیگر عزا. خیلی‌ها حتا صدای کل و شیونشان را می‌شنیدند. آن‌ها تا حالا چندتا بیچه را برده بودند. بی‌شک چندتایی را هم عوض کرده بودند. تا سیدگاله زنده بود اقلا کسی بود هفته‌ای، ماهی یکبار برود

سریختشان و با بسم‌الله و علم علمدار حسین دمارشان را درآورد. اما بعد از رفتن سیدگاله عده‌شان آن قدر زیاد شده بود که کسی یارای آن نداشت که شبانه از آن طرف رد بشود. نه تنها بچه‌ها، بزرگ‌ترها هم واهمه داشتند. خیلی از مادرها وقتی حریف بچه‌هایشان نمی‌شدند داراب را نشان می‌دادند: «دیدی بیچاره؟ تو که از داراب زرنگ‌تر نیستی. همچنین بی‌سر و صدا بزند توی سرت که نفهمی کی و چه‌طور کلو شده‌ای.»

همان روزها بود که بولدوزری برای کوبیدن خرابه‌ی کاروانسرا آمد. بچه‌ها که در پناه نور آفتاب و تنه‌ی آهنی بولدوزر شیر شده بودند تا بُن کاروانسرا پیش رفتند اما هیچ انس و جنی ندیدند. تنها نشان آبادی چند قاشق فلزی بود که با حیرت نگاه‌شان می‌کردند و گیج می‌شدند که چه‌طور اجنه که می‌گفتند قدشان از بلندترین نخل میدان هم بلندتر است و مجبورند گیس‌شان را هفت بار تا بزند و حلقه کنند تا لای دست و پایشان نرود با این قاشق‌های کوچک غذا می‌خورند. کمی که پیش‌تر رفتند در میان آشغال‌ها تعداد زیادی سرنگ پیدا کردند و اجنه را از یاد بردند. دوباره به یاد جنگ شاه شاهان و شیخ‌الشیوخ افتادند و به جای این که با آرد به جان هم بیفتند دو طرف جوی فاضلاب ایستادند، سرنگ‌ها را از آب فاضلاب پر کردند و افتادند به جان هم، تا کی آهنگ رژه از بلندگوها پخش شود و راه بیفتند.

وقتی خبر کوبیده شدن کاروانسرا به فلک رسید گفت: «خدا برایشان نسازد. اگر این کار را پیش‌تر کرده بودند شاید داراب به این روز نمی‌افتاد. کسی چه می‌داند؟ شاید واقعا جن زده باشدش.»

بزرگ‌ترها به سختی می‌دانستند اما بچه‌ها که روزی چندبار پس از سرود پرچم و سرود جاوید شاه‌شاهان به سخنرانی آقای مدیر مدرسه گوش داده بودند می‌دانستند که از بالا و پایین، از زمین و آسمان چشم مردم دنیا به روی آن‌ها گشوده است تا بدانند آن‌ها چه می‌کنند. در مدرسه آموخته بودند که هیچ کشوری توی دنیا نیست که به پای تاریخ و تمدن کشورشان برسد. می‌دانستند که دیارالبشری نبوده است که خراجگزار شاه شاهان نبوده باشد. تمام مردم زمانی زیر دست آن‌ها بوده‌اند و فرمانشان را می‌برده‌اند. حالا اگر نه خودشان جانشان، اگر نه جانشان جد بالاترشان و همین‌طور بگیر تا به بالاترین برسی.

می‌دانستند که وقتی مردم دنیا مثل گله زندگی می‌کردند آن‌ها تمام ظرف‌هایشان از طلا و نقره بوده است و از چین و ماچین الا قسطنطنیه، از جایی که آفتاب درمی‌آمد تا جایی که آفتاب فرو می‌رفت خراجگزار شاه شاهان بوده است. حالا هم بزرگ‌ترین شاه دنیا، رفیع‌ترین کوه دنیا، درازترین رودخانه‌ی دنیا، غنی‌ترین چاه نفت دنیا را داشتند. یک همچین مملکتی باید سرمشق همه‌ی کشورهای دنیا باشد. باید از تمیزی برق بزند تا وقتی مهمان‌های خارجی از بالایش رد می‌شوند بدانند که از کجا می‌گذرند.

سیمای شهر به شدت و سرعت عوض شده بود. نه تنها به خاطر چترهای بزرگ و رنگی دکه‌دارها یا ساختمان سرتاپا شیشه‌ای بانک توسعه بلکه در و دیوارهای بازار هم جلوه‌ی دیگری داشت. وقتی از سر بازار وارد می‌شدی انگار لای مململ پرچم گیر کرده باشی. از همه‌جا بوی خوش رنگ بلند بود. راسته‌ی سبزی‌فروش‌ها از دم سبز شده بود. ادویه‌جاتی و عطاری‌ها همه قرمز و بزاز‌ها و بقالی‌ها که کمتر کثافتکاری داشتند همه رنگ سفید زده بودند. رنگ و رنگ‌کاری چنان بالا گرفته بود که مأمورهای شهرداری حتا از نخل‌های وسط میدان هم در نگذشتند. گلال نخل‌ها که سبز بود، پایین‌تنه‌شان را صورتی کردند تا با رنگ محیط اطرافش همخوان باشد. مدرسه‌ها تعطیل شده بود. بچه‌ها دیگر مشق نمی‌نوشتند. روزی دو سه ساعت می‌رفتند تمرین رژه و برمی‌گشتند توی شهر و مثل میمون از نرده‌ها بالا و پایین می‌رفتند و با فرچه‌های بزرگی که از قدشان بلندتر بود دیوارهای بی‌صاحب را رنگ می‌کردند. پاسبان برای مردم توضیح می‌دادند که در مملکت‌های خارج که لنگ کفش بردار و حتا آفتابه‌بردار ما هم نبوده‌اند و رهبرهاشان هر از چند گاهی می‌آید پیش شاه‌شاهان ما برای مشورت و مصلحت‌جویی آن‌قدر پیشرفت کرده‌اند که سگ‌هاشان باادب‌تر از بچه‌های ما هستند. روزی سه وعده، تازه خیلی‌هاشان فقط دو وعده بیرون می‌روند، صبح و شب. اگر تا ده روز هم صاحب‌هاشان اجازه‌ی بیرون رفتن به آن‌ها ندهند توی خانه نه یک مسک شاش می‌کنند، نه یک پشکل کثافت می‌اندازند. اما بچه‌های ما؟ دهاتی عاجز و درمانده می‌دانستند که باید حرف‌های پاسبان‌ها را تأیید کنند. می‌گفتند: «خالو ما را خدا زده، ما کور، ما کر، ما بی‌سواد. بچه‌های ما تا وقتی برای سربازی خوانده شوند توی جاشان صحرا می‌روند.»

پاسبان‌ها حالی‌شان می‌کردند که داخل خانه‌هاشان مال خودشان است. هرکاری که خواستند با داخل خانه‌شان بکنند کرده‌اند. اجازه دارند. اما دیوارها و بیرون خانه نه. کوچه نه. شهر نه. می‌گفتند: «فکر نکنیدها! حتا دیوار خانه‌هاشان مال خودتان نیست. مال دولت است. اگر فردا یک مهمان خارجی آمد و دید که شما روی دیوارتان تپاله چسبانده‌اید می‌دانید چه بندی از ما می‌گیرند؟»

مردم تازه داشتند خودشان را پیدا می‌کردند و در سرسام رنگ و جلای جشن تاجگذاری شاه‌شاهان، ذوالجنح و دجال را فراموش می‌کردند که سر ظهر ذوالجنح ظهور کرد و مردم را در وحشت فرو برد. همه دیدند که در جنگای ظهر ذوالجنح از جلوی مسجد درآمد، شبیه‌کشان به میدان شهر رسید و یک تپاله‌ی درشت به اندازه‌ی یک بغل انداخت وسط میدان، از آن‌جا یک‌راست به طرف میدان تعزیه تاخت و تا پاسبان‌ها فرصت کنند هفت‌تیرهاشان را دربیابند از دیده‌ها پنهان شد. دوباره یاد و نام سیدگاله سر زبان‌ها افتاد. آن‌هم زمانی که دستور آمده بود که باید دیوارهای بیرونی همه‌ی خانه‌ها رنگ آبی شود. مردم گیج و گرفتار شده بودند. دهان‌بسته‌ی ترس. یکی حضور دوباره‌ی ذوالجنح بود که موهوم پیش می‌آمد و خبرش در سکوت و پنهانکاری گوش به گوش می‌گشت، یکی هم رنگ کردن دیوارها. دیوارهای کاهگلی که یک قوطی رنگ را می‌خورد و کف دستی رنگ نمی‌گرفت و پاسبان‌ها که هر روز سرمی‌زدند تا ببینند که کارها تا کجا پیش رفته است.

بعد از کلو شدن داراب فلک هر روز می‌رفت بازار روز سبزی‌فروشی می‌کرد. وقتی خسته و کوفته از بازار برگشت و سیدال را دید که همه‌ی رنگ‌ها را مصرف کرده و نصف دیوار هم رنگ نشده است شبانه دست به کار شد. زنجیر داراب را باز کرد. داراب گیج و گنگ به پسر و مادر نگاه می‌کرد. سیدال مستأصل ایستاده بود.

فلک گفت: «چرا داری با آن چشم‌های سفیدت نگاهم می‌کنی؟ بیا کمک کن.» داراب را کشیدند توی کومه‌ی فروریخته‌ی چشم‌سبز. زنجیرش را بستند و برگشتند پای نخل. فلک داس را برداشت و از نخل رفت بالا. شبانه گلال نخل را تا برگ آخر لخت کردند.

فلک گفت: «دیوار می‌خواهیم چه کار؟ پرچین می‌گذاریم که رنگ نخواهد.»

دیوار سمت کوچه را برداشتند و به جای دیوار کاه‌گلی پرچینی از برگ نخل گذاشتند. برگشتند کنار داراب. زنجیرش را باز کردند و شبانه به کوچه زدند. برای این که زنجیر صدا نکند و پاسبان‌ها با خبر شوند فلک چادرش را بست دور زنجیر، زنجیر را انداخت روی شانه، کشید و کشیده شدند. می‌رفتند. فلک جلو، داراب میان و سیدال مثل لنگ گم‌شده‌ی طفل‌های مسلم از پس سرشان. مسیر ذوالجنح را گرفتند و تا روشن شدن هوا دعا کردند و داراب را در مسیر قدمگاه ذوالجنح چرخاندند. در تمام صدای داراب در نیامد. طوری آرام و عاقل می‌نمود که فلک خیال کرد خوب شده است.

دیگر محله آرام نگرفت. میان دو کردار گیر کرده بود. ساعت‌ها کشیک می‌دادند تا پاسبان‌ها کی می‌روند که راه بیفتند. دسته دسته، کوچه به کوچه، بام به بام می‌رفتند تا به قدمگاه ذوالجنح برسند شمعی روشن کنند، عودی آتش بزنند و اگر نمی‌توانستند بیمار لاعلاج‌شان را به قدمگاه برسانند کف دستی خاک قدمگاه برایش ببرند.



سیدال می‌خواست بلند شود برود بازی. فلک می‌خواست یکی باشد که باهانش حرف بزند تا مجبور نباشد به داراب نگاه کند که هر دم بلند می‌شد و ادای پهلوان‌ها را درمی‌آورد: «یا علی مدد.»

بلند که می‌شد صدای جرینگ جرینگ زنجیرش درمی‌آمد. زنجیری که با آن به تنه‌ی نخل بسته شده بود. زنجیر را می‌گرفت می‌آورد بالا، راست راست سینه‌اش و از هر دو طرف آن‌قدر می‌کشید تا خسته شود و بنشیند به بازی کردن با حلقه‌هایش و ناگهان بزند زیر شروه و باز شور حسینی بگیردش و نوحه سر دهد: «ای عزیز فاطمه جانم فدات، پس کی می‌آی؟» و بچه‌های همسایه را بکشاند سر دیوار و تماشا. سیدال از حال و روز داراب خجالت می‌کشید. می‌زد بیرون. دیگر با بچه‌های محله‌ی خودشان بازی نمی‌کرد. از دستشان کلافه بود. یکی می‌گفت داراب را جن زده است. یکی می‌گفت گرما مُخ‌اش را گردانده است. این‌ها مهم نبود. مهم وقتی بود که از سیدال می‌پرسیدند: «راستی، عزیز فاطمه‌ی بابات کی می‌آد؟» بچه‌ها دل و جرأت پیدا کرده بودند و پوست هندوانه و خیار گندیده به

طرف داراب پرتاب می‌کردند. فلک عصبانی بود. یقه جر می‌داد: «فاطمه‌ی زهرا مادرتان را به عزاتان بنشانند چه‌کار به این بدبخت خدازده دارید؟»

وقتی حریف نمی‌شد می‌کشیدشان به فحش: «کس مادرتان گذاشته؟ بروید از مادرهاتان بپرسید. آن‌ها خودشان بهتر خبر دارند.»

گاهی که می‌دید داراب از دست سنگ‌هایی که نمی‌دانست از کجا نازل می‌شوند به پشت نخل پناه می‌برد و در تاریکی گم می‌شود می‌رفت کنارش می‌نشست. اما نه در دست‌رسش. می‌نشست و صدایش می‌زد: «داراب، بوام، کُکام...»

شیون سر می‌داد. سر که راست می‌کرد می‌دید داراب نشسته است و دارد مات و میهوت او را نگاه می‌کند یا با حلقه‌های زنجیرش بازی می‌کند. وقتی دست از پهلوان‌باری برداشت، ساکت شد و به فلک نگاه کرد فلک امیدوار شد. رفت نزدیک‌تر: «سیدال هم رفت یک کلاس بالاتر.»

داراب گفت: «چه‌ام زرنگ است.»

از شادی همین یک کلام درستی که از زبان داراب شنیده بود داشت غش می‌کرد. دست برد به زنجیر.

پرسید: «می‌خواهی بازش کنم؟»

داراب گفت: «چی را باز کنی؟»

فلک دست برد به قفل. داراب بلند شد: «یا علی مدد.»

زنجیر را گرفت روی سینه‌اش و زور زد: «هرشب من این زنجیر را پاره می‌کنم اما صبح که بلند می‌شوم باز به پاهایم بسته است. قدرت پروردگار.»

خنده‌ی بلندی سر داد. بلند شد و باز زور زد. زیر بار سنگین زنجیر و خستگی تاب ایستادن نداشت. نشست. زنجیر را از روی شانه رد کرد پشت سرش: «دیشب بازش کرده بودم‌ها.»

داد فلک به هوا رفت: «خدا، خدا. این چه مصیبتی بود؟»

داراب دوباره بلند شد. زنجیر را انداخت روی شانه و نوحه‌ی ای عزیز فاطمه را سر داد.

فلک رفت روی سکوی جلو اتاق نشست. چشم از داراب برداشت. سرش را گذاشت میان زانوهایش و بغضش را با شروهای بیرون داد: «نه یار همدمی، نه غمگساری...»

■

سیدال تازه پا گذاشته بود توی حیاط که فریاد فلک درآمد:

— «رفته بودی بچه‌ها بالات بروند؟ خاک بر آن سرت کنند. خوب بابا نگه داشتی، اجاق کور. کجا بودی این تمام روز؟ نگفتی یک سری بروم ببینم این پیرمرد زنده است، مرده است؟ نگفتی بروم ببینم بچه‌ها با سنگ سقطش نکرده باشند؟»

نفس سیدال بریده شده بود. فلک چادر را بسته بود دور کمرش، آستین پیراهن و پاچه‌ی شلوارش را تا زده بود، دسته دسته برگ نخل را کنار هم می‌گذاشت و به هم می‌بافت:

— «چرا نشست‌ای و با آن چشم‌های سفیدت نگاهم می‌کنی؟»

سیدال درمانده بود که چه‌کار کند. اصلاً چه کاری مانده بود که او بکند؟ برای درآمدن از این سردرگمی به فلک نزدیک شد:

— «بده من بیافم.»

فلک چنگ انداخت به صورت خودش: «بدهم به تو؟ تو بلدی؟ چرا کاری را که ازت می‌خواهم نمی‌کنی؟ یک بار دیگر برو شاید پیدایش کردی.»

کمی مکث کرد. چند لایخ دیگر را کنار هم بافت. دست پس کمر گذاشت و کمر راست کرد. چشمش دوباره به سیدال افتاد: «تو که بازهم نشست‌ای و داری نگاهم می‌کنی. خدایا، خدایا، چرا راحت‌م نمی‌کنی؟ این از بچه که حاضر نیست برای باباش یک قدم بردارد، این هم از بابا که تا به خودم بیایم ناله و نوحه‌ی ای عزیز فاطمه‌اش بلند شده. خدایا چرا باید این‌قدر تقاص پس بدهم؟ پسر، بابات است. دشمننت که نیست...»

سیدال توپید سر فلک: «تو هم کشتیم با این بابات بابات گفتن. چه‌کارش کنم؟ بگذارمش روی سرم بگردم؟»

فلک گفت: «نه. نگذارش روی سرت. اما زیر پات هم نندازش. ازش حجات نکش. دو قدم از شهر بزن بیرون، برو مقبره سیدعباس شاید سیدمرتضی را پیدا کردی. شاید دعای او و نظر جدش کارساز شد.»

گفت: «چندبار بروم مقبره؟ مگر نه همین دبروز رفتم؟»

فلک گفت: «یعنی کجا می‌رود؟ بی‌شرف او که مثل تو نیست، مقبره‌ی جدش را ول نمی‌کند. شاید روزی که تو رفتی رفته بوده است جایی. برو دو روز، سه روز بمان...»

بچه‌ها سرهاشان را از لای پرچین می‌آوردند توی حیاط و می‌خواندند: «داراب دیوانه هی هی و های های، نوحه می‌خوانه هی هی و های های.» دم دم گرفتند: «ای عزیز فاطمه پس کی می‌آی؟» تا داراب را به شور حسینی بیندازند و او بلند شود با زنجیرش تا آن‌جا که از هوش برود به سر و سینه‌ی خودش بزند و بچه‌ها بردارند برونند سر دیوار غش و ریسه برونند و او نتواند هیچ کاری بکند و فریاد فلک بلند شود: «چرا نشستهای و داری نگاه‌شان می‌کنی؟ بزنی چشم یکی‌شان را از چشم‌خانه در بیار تا درسی بشود برایشان و دیگر از این غلط‌ها نکنند.»

سیدال بلند شد اما یک کلام هم به بچه‌ها پرخاش نکرد. می‌دانست که حریفشان نمی‌شود. روزهای اول که می‌افتاد دنبالش فلک نصیحتش می‌کرد: «کاری به کارشان نداشته باش. خودشان خسته می‌شوند دست برمی‌دارند.» اما بچه‌ها دست برنداشته بودند که هیچ، جری‌تر هم شده بودند. حال هر چه سنگ و چوب و کلوخ و میوه‌ی گندیده که به دستشان می‌رسید طرفش پرت می‌کردند.

ظهور دوباره‌ی ذوالجناح سوی امیدی شد برای فلک. به دقت به حرف‌ها گوش می‌داد تا مسیر و قدمگاه ذوالجناح را یاد بگیرد. همین که مسیر را پیدا کرد دست به کار شد. آتشی الو کرد. دیگ‌ها را پر از آب کرد و گذاشت روی اجاق. سطل‌ها را هم برای احتیاط برد از شیر سر محله پر کرد و برگشت. سیدال را صدا زد: «کجایی آدم نابود؟ بیا کمک کن غسلش بدهیم.» سیدال گفت: «غسل نمی‌خواهد.»

فلک گفت: «گوزو تو چه سرت می‌شود از غسل؟ دارد کرم می‌زند.» رفت طرف داراب. لباس‌ها را از تنش درآورد. وقتی دست برد شلوار داراب را از پایش درآورد داد سیدال درآمد: «بگذار یک چیزی پایش بماند. لخت لختش نکن. مگر نمی‌بینی همه‌ی بچه‌ها جمع شده‌اند سر دیوار و دارند نگاه می‌کنند؟» داراب را نشانند پای نخلی که دیگر سر نداشت. آب را سرد و گرم کرد. نصف سطل را خالی سر داراب. داراب بلند شد. نفسش پس رفته بود. فلک با دست آب را امتحان کرد: «سرد نیست که. چرا نفست پس رفت؟»

بچه‌ها جمع شده بودند سر دیوار. سیدال آب گرم را خالی کرد بود توی سطل و مثل مجسمه بالای سر فلک ایستاده بود. فلک تازه جلو داراب را شسته بود. داشت برش می‌گرداند پشتش را بشوید که صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. سیدال دیگ خالی را طرف آن‌ها پرت کرد. آن‌ها کمی سرهاشان را دزدیدند اما خیلی زود سر درآوردند و دم گرفتند: «دارب دیوانه کیر می‌جنبانه...»

فلک دید که داراب هم دارد برای آن‌ها دست تکان می‌دهد. با تغییر داراب را نشانند زمین و سر بچه‌ها داد زد: «برای مادرهاتان می‌جنبانه.» کیر داراب را که کمی هم باد تویش افتاده بود گرفت و حواله‌ی بچه‌ها کرد. خنده‌ی بچه‌ها بلندتر شد. فلک جری‌تر داد زد: «ببایید. ببایید ببریدش برای عمه‌هایتان.»

یکی از بچه‌ها سر بالا آورد. چشم دوخت توی چشم فلک: «بتپانش جلوی خودت. زیادی‌اش را بچپان به پست، اگر بازهم...»

سیدال امانش نداد. تکه چوب نیم‌سوزی از اجاق برداشت و یگراست پرت طرف بچه‌ها. بچه‌ها پس نشستند. آتش کمانه کرد و راست افتاد بالای کپر سابق چشم‌سبز و جای فعلی داراب. فلک همین که شعله‌ی آتش را دید داراب را ول کرد و موهایش را آشفته کرد، صورتش را گنج کشید و هی زد به سیدال. با آبی که مانده بود آتش را خاموش کردند. فلک داراب را پوشاند و به نیت داراب غسل ناتمام را تیمم گرفت: «یا حضرت سیدعباس قبول کن.»



سیدال رفته بود. داراب خسته از کارهای پهلوانی و نوحی ای عزیز فاطمه تکیه داده بود به تنه‌ی نخل و ساکت نشسته بود. فلک بلند شد. بسته‌ی سیگار داراب را درآورد. سیگاری روشن کرد و رفت پیش داراب نشست. سیگار را به طرفش دراز کرد. داراب دستش را بالا آورد. زنجیر تاب خورده بود زیر پایش. نتوانست دستش را به سیگار برساند. فلک زنجیر را از زیر تن داراب بیرون کشید و خیره شد به چشم‌هایش. نگاهش آرام نبود. اما خشمناک هم نبود. نگاهی بود ناآشنا برای فلک. سیگار را گذاشت میان لب‌های داراب. داراب پک عمیقی زد. فلک سیگار را از لبش برداشت. دستش را گذاشت روی دست داراب. داراب نفس بلندی کشید. فلک به چشم‌هایش نگاه کرد. بعد سر بالا برد و آسمان را نگاه کرد. قرص ماه بالا آمده بود. بلند شد. شتابزده نردبان را پیدا کرد. گذاشت تکیه دیوار

و رفت بالای بام، پشت بام را آب پاشید، بوی خوش خاک نم‌خورده بلند شد. از همان بالا گفت: «به‌به چه نسیمی. روح آدم تازه می‌شود.»
بعد از پهن کردن رخت‌خواب آمد پایین. رفت سراغ داراب که زنجیرش را گرفته بود سر کول و بی‌صدا نشسته بود. زنجیر را از دست و پایش باز کرد. زیر بغلش را گرفت و سر برد کنار گوشش: «مشب بالا می‌خواهیم. من و تو، داراب و فلک.»
داراب دستش را از دست فلک درآورد. خم شد. زنجیرش را بلند کرد. برد بالا. راست راست سینه‌اش: «یا علی مدد.»

فلک بلند شد. پشت داد به داراب. رفت بالای بام نشست. یکی از سیگارهای داراب را روشن کرد. پاهایش را آویزان کرد لب بام و غمونه خواند:
— «کنار مو نشسته دوری از مو، بگو جانا چرا رنجوری از مو...»

۱۱

استاد کلبه‌ی زیرزمینی ذوالجناح را مرتب کرد، یال و گردنش را نوازش داد، دسته‌ای قصیل تازه ریخت جلویش. نشست و تماشای خوردنش کرد تا عرفگیر عرق را خوب به خودش بکشد. بعد بلند شد. سر تا پای ذوالجناح را قشو کشید. حتا ساق دست و پایش را. آن‌وقت کلبه را خوب استتار کرد، دور گیوه‌اش را گونی و پارچه پیچید تا هیچ رد و نشانی روی تپه‌ی شنی باقی نگذارد. در جایی دور اما مسلط بر مرقد بر سیدعباس نشست. چند بوته‌ی خار خشک دور خودش چید و برای اولین بار نمازش را نشسته و کوتاه، اما نه شکسته خواند. می‌دانست که دیر نیست که نمازش را نه کوتاه و نشسته بلکه سوار و شکسته بخواند. رزمی که آغاز شده بود عاشورایی حسینی می‌طلبید. استاد آماده‌ی این رزم بود. حتا اگر شده رزمی یک تنه. همان‌رزمی که سیدعباس بزرگ پشت سر نهاده بود. دیگر زمان جنازه‌کشی و ادای دین به مرده‌ها گذشته بود. زمانش رسیده بود که برای زنده‌ها کاری سازمان دهد. زنده‌هایی که روز به روز بیشتر در منجذاب کفر و فساد غرق می‌شدند. تنها چیزی که کمی آزارش می‌داد درد پیری بود. آن‌هم نه برای خود پیری که مثل مرگ شتر در همه‌ی خانه‌ها خوابیده بود، بلکه سوی چشم‌هایش. احساس کرده بود به خوبی یاری نمی‌کنند و چندان قابل اعتماد

نیستند. این را روزی که نتوانست جلویش را خوب ببیند متوجه شد. پرهیب سیاه و درشت رو به روی مسجد را می‌دید و نمی‌دید. کمی سیاه‌تر، گم در مه و نوری که در بخار غرق شده بود. پنداشت که سایه‌ی تنها درخت باقی‌مانده‌ی وسط میدان است. خیره هم شد اما چشم‌هایش یاری نکرد. بیشتر نماند. ترسید. گاه می‌شد به چیزی خیره شد و از آن چیز به چیزی دیگر و از دیگر به دیگر تر کشیده شود و همین‌طور تو در تو، دهلیز در دهلیز چنان غرق در خیال و تفکر شود که اذان را با تأخیر ادا کند.

روزها بعد هم‌اوردطلبی آن پرهیب عظیم را با گلدسته‌ی مسجد دید. میان برق برق نور دوربین عکسبرداری خبرنگارها، رپ رپه‌ی دهل تسمال‌ها، فریاد جاوید شاه‌شاهان بچه‌مدرسه‌ای‌ها، رقص بی‌مانند دخترهای دبیرستانی و هلله‌ی مردمی که از روزها پیش به تماشا خوانده شده بودند آن پرهیب شبانه بر استاد آشکار شد. یکه نخل وسط میدان دیده نمی‌شد. انگار آن را از ریشه درآورده بودند. گویی هیچ‌گاه نبوده است. بچه‌ها مثل سار و ملخ از درخت‌های اطراف میدان بالا رفته بودند تا مراسم را تمام و از بالا تماشا کنند. مردی که خانه‌اش مشرف بر میدان بود با چماق در خانه ایستاده بود و از در و دیوار خانه‌اش محافظت می‌کرد تا کسی جرأت نکند دست مفی به رنگ آبی آسمانی دیوار خانه‌اش بمالد. شاطر محل نانواپی را تعطیل کرده بود و در ازای یک سکه تماشاچی‌ها را به بالای ساختمان بلند نانواپی راه می‌داد تا بتوانند مراسم را تمام و کمال تماشا کنند.

استاد زمانی از گلدسته پایین آمد که کم مانده بود سخته کند. با تضرعی معترضانه دست به آسمان برد. انگار بالای سرش ایستاده باشد. پرسید: «خدایا این‌ها همان مردم نیستند؟ پس چه کسانی هستند که خاک قدمگاه ذوالجناح را مثل سورمه به چشم‌هایشان می‌کشند و با همه‌ی پاسداری پاسبان‌ها در مسیر قدمگاه ذوالجناح شمع روشن می‌کنند، عود می‌سوزانند، گلاب پخش می‌کنند، کوزه‌ی آب می‌گذارند، سقاخانه درست می‌کنند و شبانه بر سر سقاخانه‌ها علم سبز بالا می‌برند؟ پس این مؤمنان شبانه، روزها کجایند؟»
عطر گلاب و بوی عود سوخته در مسیر قدمگاه ذوالجناح را به خاطر آورد و بلند شد: «خدایا یاری‌ام کن. رهایم نکن.»

چون دید به رقت قلب غریبی رسیده است و بیش از هر دمی خودش را به خدایش نزدیک احساس می‌کند به کبوترخانه پناه برد و سر تضرع بر خاک نهاد.

زمانی که خانه‌های اطراف میدان از شدت تراکم و پایکوبی تماشاچی‌های به شوق آمده شکم داده بود و سراسر زمین میدان و اطراف آن پر از رنگ و آسمان یکسره فریاد جاوید شاه‌شاهان شده بود از هیكل عظیم شاه‌شاهان پرده‌برداری شد. عظمت هیكل که به بلندای گلدسته‌ی مسجد سراسری می‌کرد مردم را چنان غافلگیر کرد که به جای جاوید شاه‌شاهان عظمت هیكل را با صلواتی بسیط و ناگهانی تحسین کردند. شاه‌شاهان بر اسبی سیاه سوار بود. کفل اسبش چنان برق می‌زد که کسی نمی‌توانس بیش از چند دم بی چشم‌به‌هم‌زدن تماشاچیش کند. اسبی عنان گسیخته، دو دست بر آسمان برده بود و بر دو پایش بر ستون معلق ایستاده بود بی‌آن‌که ترس از سقوط در یال و کوپالش آشکار شود. شاه‌شاهان شمشیری مثل ذوالفقار در دست داشت و به آن سوی شهر، جایی در دوردست‌ها اشاره برده بود.

استاد کمی درنگ کرد. تا به خودش بیاید دید که در میان تماشاچی‌ها ایستاده است، سعی می‌کند روی نوک پا بلند شود و رقص پسرها و دخترهای دبیرستان را تماشا کند. دخترهایی که دامن‌هاشان به سختی دو بند انگشت می‌شد و با هر خم و راست شدن و معلق‌زدنی همین دو بند دامن‌شان هم بالا می‌رفت و شورت‌های سفیدشان را آشکار می‌کرد. شورت‌های سفید در میان می‌ماند، جوراب‌های سبز به هوا می‌رفت و دستکش‌های سرخ روی زمین می‌ایستاد و پرچمی بزرگ میدان را پر می‌کرد. بعد به آرامی دور خودشان تاب می‌خوردند و چین‌های دامن‌شان باز می‌شد و در گردونه‌ای نوشته آشکار می‌شد: «جاوید شاه‌شاهان.»

استاد به خود آمد. از حیرت هماهنگی شگفت حرکت‌های دخترها بیرون آمد. هفت بار شیطان را تکفیر کرد و از میان جمعیت زد بیرون. دست به سوی آسمان نبرد تا از پاسبان‌ها دور شد. توی دلش نالید: «خدایا» و این خدایای خشمناک از زبانش نیفتاد تا روزها بعد که به اوج خشم رسید.

همان روزها بود که مسجد سیدگاله را به بهانه‌ی همخوان کردن با فضای معماری اطراف بستند و مؤمنین را برای نماز راه ندادند. آن‌ها که عادت کرده

بودند نمازشان را با صدای اذان بخوانند پاک گیج شده بودند. چندین روز طول کشید تا خودشان را پیدا کردند و برگشتند به همان روش کهن. وجب کردن سایه و به دست آوردن وقت شرعی. گاهی می‌آمدند زیر سایه‌ی هیكل شاه‌شاهان می‌ایستادند، از روی طول سایه‌ی شمشیر شاه‌شاهان زمان را می‌سنجیدند، بر خاک همان‌جا تیمم می‌کردند، می‌رفتند درخت‌های دور میدان را حائل نگاه پاسبان‌ها می‌کردند و هول‌هولگی و نشسته نمازشان را می‌خواندند. استاد وقتی دید پیرمردی خیره شده است به سایه‌ی دست هیكل شکی برایش نماند که شاه‌شاهان نواده‌ی شید سامری است. اگرچه گذشته‌ی شاه‌شاهان از بابایش آن‌طرف‌تر نمی‌رفت. آن‌هم از زمان شاهنشاهی‌اش. اطلاعات استاد محدود بود به تنها اشاره‌ی آقا: «باباش آن مرتیکه‌ی قاطرچی بود.»



بارانی که صبحدم آغاز شده بود و نم‌نم باریده بود شروع پاسخ به درخواست دردمندانه‌ی استاد شد. هرچند استاد بی‌توجه از کنارش گذشته بود. دعایش مستجاب شده بود تا ایمان خشکیده‌ی خلاق را آبیاری کند و او را به جایی برساند که خود را در کنار خدا، یا خدا را در کنار خود ببیند و ذات اقدس باری‌تعالا را تجسد بخشد تا آن‌گاه که با عرقی سرد بر پیشانی به خود آید و شرم گناه تجسد بخشیدن به خدا آن دم شاد را جامی از هلاهل کند و در سرتاسر جانش روانه کند و زمانی که لشکر اشقیای چون موش آب‌کشیده، خیس و خراب از میدان فرار می‌کنند حتا لبش هم به تبسم گشوده نشود.

از کنار در بسته‌ی مسجد سیدگاله گذشت، پشت جامه‌اش را بالا آورد، کشاند روی سرش، سر به بیابان و سوی کومه‌ی ذوالجناح به راه افتاد.

باران سیلابوار گرمسیری تمام روز بارید و شب هم درنگ نکرد. سال‌ها بود که مردم چنین بارانی ندیده بودند. پیرمردها و پیرزن‌ها هی بلند می‌شدند آتش روشن توی باران می‌انداختند بلکه پای باران را بسوزانند و باران بند بیاید. اما باران بند نمی‌آمد که هیچ، دم به دم شدت بیشتری پیدا می‌کرد. آب از پایه‌های گلی خانه‌ها بالا می‌آمد، پی و پایه‌های خانه‌ها آب می‌کشیدند، شل می‌شدند و یواش‌یواش می‌رمبیدند. مردم وحشت‌زده از خانه‌ها می‌زدند بیرون. لحاف و

توبره‌شان را از آب می‌گرفتند و توی باران می‌ایستادند به خواندن نماز وحشت و باران بند نمی‌آمد.

در حالی که باران سر ایستادن نداشت و زمین گود و سبخی محله‌ی تعزیه‌داران زیر آب و ویرانه‌های خانه‌های رُمبیده گم شده بود خبر مثل صاعقه بر سر مردم فرود آمد. منبع خبر به سرعت گم شده بود. انگار همه با چشم‌های خودشان دیده باشند. سیدی نورانی با شال سبز و عامه‌ی سیاه سوار بر ذوالجناح کنار چوپانی رسیده بود و گفته بود: «فبشرا الخلاق به عذابا الیم.»

گفته بود: «به مردم برسان که تازه آغاز فاجعه است. در انتظار آتش خشم خدا بنشینید. بلایی بر سرتان فرود بیاید که بر سر قوم لوط فرود نیامده بود.» پیام و گفتار سید ذوالجناح سوار دمامد باز می‌شد و می‌گسترد: «استغفار بطلبید. به سیدعباس پناه ببرید.»

وقتی مردم دسته دسته به سیدعباس فرار می‌کردند استاد ذوالجناح را استتار کرده بود و داشت تیمارش می‌کرد. از تیمار کردن که خلاص شد گونی و کهنه‌پارچه به پاهایش بست، از تپه‌های شنی فراز شد و فرود آمد تا رسید به اولین دسته‌ی فراری‌های شهر. دسته‌هایی که مثل رج مورچه، غرق در گل و لای می‌پلکیدند و پیش می‌آمدند. کسی استاد را نمی‌شناخت. دستی به مهر بر سر کودکان می‌کشید، عصای پیرزنی را می‌گرفت، دست پیرمردی را می‌فشرد، هرجا که می‌دید کسی در تالاب گیر کرده است می‌رفت کمک کند و هربار سر بیخ گوش‌شان ببرد: «یا شهید مظلوم، یا سیدگاله به داد امت برس.» کمی که فاصله می‌گرفت صدای ناله‌مانندی پشت سرش را پر می‌کرد: «یا شهید مظلوم، یا سیدگاله به داد برس.»

و سیمای سیدگاله بر سر دار آشکار می‌شد.



استاد توانست در مدت کوتاهی بر شک غلبه کند و به این برسد که برای تحکیم ایمان برباد رفته‌ی خلاق و رهایی از کفری که دامنگیرشان شده بود می‌تواند دست به هر کاری بزند. مگر نه این‌که خدا خود به یاری رسولان در مانده‌اش آمده بود؟ مگر نه این‌که عصای یکی را مار کرده بود، دریای را پیش پایش خشکانده

بود و جسم فانی‌اش را از آتش گذرانده بود؟ مگر نه آن‌امی، آن ختم پیامبرها را کلامی بخشیده بود که کسی را یارای آوردن یک جمله چون آن نبود؟ این همه برای چه بود؟ جز تقویت ایمان مردم؟

با دلی قرص و محکم گوشه‌ای از کومه‌ی ذوالجناح را تمیز و مرتب کرد و در دم و گرمای مطبوع تپاله‌های ذوالجناح عبادت را کوتاه کرد تا هرچه زودتر خودش را به محله‌ی تعزیه‌دارها برساند.

باران فرو نشسته بود. چرکابه‌ی رنگ دیوارهای سر پا مانده را پوشانده بود. مردم به سختی می‌توانستند در میان گل چسبنده و کومه‌ها و خانه‌های گلی رُمبیده آوار خانه‌هایشان بازیناسند و پیدا کنند. از روی خرده‌ریزهای مانده از زار و زندگی محل خانه‌هایشان را پیدا می‌کردند و در به در دنبال تکه‌ای حلی یا حصیری پلاستیکی می‌گشتند تا دوباره کپره‌هایشان را بنا کنند. دسته‌ای از جوان‌های دانشجو و دانش‌آموز با بیل و گلنگ‌هایی که کار کردن با آن را درست بلد نبودند سر رسیده بودند و تلاش می‌کردند با کندن کانال‌هایی آب را از تالاب محله بیرون بکشاند. مردم محل دست روی می‌گذاشتند و می‌نشستند به تماشای آن‌ها. دخترهایی که وقتی خم می‌شدند ننوی بچه‌ای یا دیگ کهنه‌ای را از زیر آوار بیرون بکشند در گل و لای گیر می‌کردند و با دامن بالا رفته می‌ماندند و ساق‌ها و ران‌های قشنگ و خوشترانشان پیدا می‌شد. جوان‌های محل، حتا پسر بچه‌ها و زن‌ها و دخترها می‌ایستادند، زل می‌زدند به آن‌ها و دلشان نمی‌خواست آن حالت پایان بگیرد. اگرچه گاهی به رگ غیرتشان برمی‌خورد یا برای لمس کردن دست آن‌ها به تالاب می‌زدند تا آن‌ها را از گل بیرون بکشند. مردم سر از حرف‌های آن‌ها در نمی‌آوردند. اما همین که می‌دیدند به کنایه از شاه‌شاهان بد می‌گویند سعی می‌کردند از آن‌ها کناره بگیرند. با این که از حضورشان و از دلسوزی‌شان خوششان می‌آمد و خجالت می‌کشیدند که این جوان‌ها نازنین درست و حسابی برای آن‌ها خودشان را به آب و گل بزنند. هنوز روز به نیمه نرسیده بود که که پاسبان‌ها با ماشین‌هایی که به راحتی گل محله را می‌شکافت و پیش می‌آمد سر رسیدند. طولی نکشید که چادرهای درمانی آن‌ها را جمع کردند و یکی یکی آن‌ها را سوار ماشین کردند. غریبه‌ها تلاش می‌کردند خودشان را در میان مردم محله جا بزنند. اما مردم از آن‌ها فرار

می‌کردند، گوشه می‌گرفتند و آن‌ها را آشکار می‌کردند. در همین بین چندتایی پیدا شدند و در میان مردم بی‌محابا فریاد می‌زدند و مردم را از خوردن شربت سینه و قرص‌های سرماخوردگی که دانشجویها و دانش‌آموزها پخش کرده بودند منع می‌کردند: «ایهاالناس بدانید که نجس است. مال کمونیست‌هاست. از خون خنزیر هم نجس‌تر است.»

استاد آرام و آسوده از کنار چادر جمع‌شده‌ی دانشجویها و دانش‌آموزها گذشت. یک راست به بازار رفت. یک گونی گل‌گاوزبان گرفت. سر کول نهاد و برگشت. به مسجد سیدگاله که رسید گونی گل‌گاوزبان را زمین گذاشت. یک لنگه‌ی در مسجد را از پاشنه درآورد و بی‌ذراهی هراس در بسته‌ی مسجد سیدگاله را بعد از مدت‌ها دوباره باز کرد. دمی بعد مرو و سیدی بی‌عبا با عمامه‌ی سیاه با دو پشته هیزم رسیدند. تا استاد دیگ‌ها و قازقان‌های وقفی روزهای تاسوعا و عاشورا را از انباری مسجد بیرون بکشد مرو و سید همراهش آتش را تیار کرده بودند تا استاد گل‌گاوزبان را بجوشانند و پای بریده‌ی خلائق را به مسجد سیدگاله باز کنند، به هرکدام یک کاسه شربت گل‌گاوزبان بدهد و بینابین رد کردن کاسه‌های شربت یاد حسین مظلوم را زنده کند و از قوم لوط بگوید که همواره بر اسب‌های سیاهی سوار بودند که پشتشان از چاقی تخت بود و برق می‌زد و دست‌هایشان را چنان پر غرور بلند می‌کردند و می‌گرداندند که انگار به مبارزه‌طلبی خانه‌ی خدا را نشان رفته‌اند.

استاد به مرور احساس می‌کرد از جایی که خودش درست نمی‌دانست کجا است یاد می‌گیرد که نام و یاد سیدگاله را زنده کند، بی‌آن‌که آشکارا نامی از او بر زبان براند. از امام حسین شروع می‌کرد، گریزی به صحرای کربلا می‌زد، شمر را نشان می‌داد و میدانی که را که انگار همین میدان تعزیه‌ی پیش چشم خلائق بود. بی‌آن‌که از کسی نام ببرد چنان حرف می‌زد که بر هر کسی آشکار بود منظور همان کسی است که سوار بر اسب سیاه در وسط میدان ایستاده است. همان که گاه شمر ذوالجوشن بود، گاه خود دجال. می‌ماند تا مردم دیگ‌های شربت گل‌گاوزبان را بخورند و کم‌کم مسجد خلوت شود، مسجد را تمیز کند، سری به گلدسته‌ی مسجد بزند و به خودش امید دهد که همین روزهاست که باز فریاد الله اکبر را از سر گلدسته بلند کند و بعد برود به کومه‌ی ذوالجناح سر

بزند، آب و علفش بدهد، قشواش کند و اطمینان پیدا کند که ذوالجناح هم ذوالجناح ثانی است.

مردم شبانه می‌زدند بیرون پاسبان‌های نگهبان بازار را می‌پاییدند. همین که چشم آن‌ها را دور دیده بودند بشکه‌های اشغال شهرداری را از پی‌های سیمانی درمی‌آوردند، پاره و صاف و صوفشان می‌کردند و کومه‌هایشان را بازسازی می‌کردند. محله به مرور از زیر چرک و چرکابه‌ی مانده از رنگ دیوارها بیرون می‌آمد اما عادت بیمارها به شربت شفابخش مسجد پابرجا بود. همان‌طور که شربت‌های کمونیستی شرکت‌های روش و هوخست را بیرون می‌ریختند و دست‌هایشان را با هفت آب طاهر می‌کردند دسته‌دسته می‌آمدند و برای گرفتن یک کاسه شربت گل‌گاوزبان مسجد صف می‌بستند. کم‌کم نوعی خودکفایی و همکاری بین‌شان به وجود آمده بود. خودشان می‌رفتند از بازاری‌های خیر گل‌گاوزبان و هیزم می‌گرفتند، آتش را الو می‌کردند و دیگ‌ها را بار می‌گذاشتند. برای روز مبادا تفاله‌ها را نگه می‌داشتند و در صحن مسجد پهن می‌کردند تا خشک شود و دوباره جوشانده شود و اگر میان روز نفس کسی گرفت و سرفه امانش را برید آب روی همان تفاله بریزند و بجوشانند و سوز سرفه را فرو بنشانند. استاد وقتی کارها را به وفق مراد دید به کلبه‌ی ذوالجناح پناه برد و یک هفته‌ی تمام روزه‌ی شکر گذاشت. وقتی بازگشت هنوز مردم می‌آمدند روی تفاله‌های گل‌گاوزبان آب می‌ریختند و برای خودشان شربت درست می‌کردند.

در همین حیص و بیص بود که خبر آمدن روضه‌خوان تازه‌ی مسجدبازاری‌ها در میان مردم دهان‌به‌دهان می‌گشت. ناگهان آمده بود. کسی نمی‌دانست از کجا آمده است. اما آمده بود و جاجوش کرده بود در همان مسجدی که به مسجد دولتی معروف بود و استاد از آن بیزار بود. آوازه‌ی صدای خوش روضه‌خوان خیلی زود در محله پیچیده بود: «روضه‌ای می‌خواند که دل سنگ را آب می‌کند.» می‌کرد هم. دل سنگ را آب می‌کرد و از چشم شمر اشک بیرون می‌کشید. وقتی تیر به گلوی علی‌اصغر حسین می‌نشانند چنان شوری از دل مردم بیرون می‌آورد که انگار نه بر گلوی بچه‌ی خودشان، که بر گلوی خودشان تیر نشسته است. استاد در ردیف آخر می‌نشست. زمانی که روضه اوج می‌گرفت و شمر و امام حسین رودرروی هم می‌شدند چراغ‌ها را خاموش می‌کرد تا فضای گریه و زاری

عمومی مسلط شود. آن وقت سعی می‌کرد شمر را بر سوار وسط میدان مجسمه بنشاند و بی‌آن‌که از کسی نام ببرد سر ببرد بیخ گوش بغل‌دستی‌اش و بگوید: «شنیدی؟ آقا یکی زد.» به آرامی می‌گفت: «می‌دانی که منظورش... بله دیگر.» و با لبخندی ادامه می‌داد: «خودت که بهتر می‌دانی. تا آخرش را بخوان.» تا مرد او را در تاریکی درست ببیند بلند شده بود تا از گوشه‌ای دیگر، از کنار گوشی دیگر سر در آورد.

۱۲

استاد به نحو چشمگیری بر روحیات مردم چیره شده بود اما بر جسم خود آن‌چنان که می‌خواست و شایسته‌ی خود می‌دانست چیره نبود. می‌توانست در گوشه‌ای آرام بنشیند و در فرصتی مناسب ذهن شنونده‌هایش را به هرسویی که مایل بود بکشانند اما زمانی که غرق لذت این توانایی بود دردی جانکاه که کم‌تر از درد قبض روح نبود ذره ذره‌ی روانش را می‌آزرد. می‌دید که از یکسو لحظاتی تمام وجودش وقف راه خدا است، از سوی دیگر غولی عاصی و مهارناشدنی در جسمش سر راست کرده است و دارد او را اسیر پشت‌ترین و خوارترین غرایز خود می‌کند. بارها برای رهایی از این وسوسه‌های شوم و نکبت‌بار شیطانی ساعت‌ها در بیابان داغ با پای برهنه در زیر آفتابی سوزان با روحی قوی راه می‌رفت تا جسم فانی و سرکشش را زیر ضرب تازیانه‌ی ریاضت رام کند. در گرم‌ترین ساعت‌ها پشت لختش را به تیر تیز آفتاب می‌داد و آن‌قدر بی‌حرکت می‌ماند تا زمانی که حس می‌کرد یکپارچه آتش گرفته است و از پشتش شعله‌ی آتش بلند شده است. با این‌همه نه چیزی پشتش می‌انداخت، نه بلند می‌شد طرف دیگرش را به تیغ آفتاب بسپارد تا وقتی که کمرش از شدت سوختگی ورم می‌کرد و ورم می‌کشید به شکمش. روزها بعد می‌نشست و با لذتی شگرف دست زیر جامه‌اش می‌برد، جای زخم را که خارش گرفته بود می‌خاراند و ناخن می‌کرد زیر زخم، رویه‌ی غلاف‌مانند و سوخته‌ی پوست را آرام آرام، هر بار به اندازه‌ی کف دستی می‌کند و دقیقه‌ها نگاهش می‌کرد. درست شبیه غلاف مار بود. مار هوا و هوس. غلاف می‌افتاد و باز مثل ماری که غلاف بیندازد و تازه شود هوس از گوشه‌ای

دیگر بلند می‌شد و تازه‌تر و سرزنده‌تر او را به خود می‌کشید. تا هوس را در خود بکشد به این رسیده بود که باید این جسم راه همین فانی را در خود بکشد. اما چه گونه می‌توانست؟ همین جسم بود که خواب و خیال او را پر کرده بود و بارها و بارها او را از خواب پرانده بود. تازه او همین جسم بود. چه گونه می‌توانست با پشتی زخمی و آزار دیده راهی به آن درازی و باری به آن سنگینی و شب‌ها و روزهایی با آن همه دلهره‌ی گیرافتادن را طی کند؟ زمانی بود که او به این جسم بیش و بیش‌تر نیازمند بود. با این‌همه وقتی رسیده بود که در میانه‌ی نماز هم خیالش پی هوس می‌رفت. روزهای العطش خرماپزان، اوج جنازه‌کشی در گوشه‌ی پرتی از نهر دیده بود که زن‌ها به آب می‌زنند. دیده بودشان، همه‌شان لخت. نه این که بخواهد یا پی این آمده باشد. این‌همه از سر اتفاق بود. سر که بالا آورده بود تا ببیند چه شده است به یک نظر آن‌ها را دیده بود و دیگر هم سر راست نکرده بود. استاد کسی نبود که خودش را گول بزند. با خودش تعارف نداشت. به خوبی به یادش مانده بود که حتا هوس دوباره سر راست کردن و دید زدن هم نکرده بود. اما در دل رها نشده بود. در خیال بودند و تا کجاها که استاد با آن‌ها کشیده نمی‌شد و نمی‌رفت.

آن روز اگر کسی استاد را می‌دید خیال می‌کرد به پیک‌نیک و گردش آمده است. همه‌چیزش جور بود. یک قالب یخ را دو تکه کرده بود و گذاشته بود در یک صندوق کائوچویی، مستی میوه‌ی تازه روی یخ چیده بود، چند نوع هم غذا گرفته بود. غذاهایی که هیچ اتفاق نیفتاده بود چشمش به آن‌ها بیفتد و دلش به مالش نیفتد. صبح زود بیرون زده بود. اما کارش سر ظهر شروع شد. وقتی که تشبادهای اوچ گرفته بود و زنش آفتاب به برنده‌ترین تیغش رسیده بود.

کنار نهر نشست. پای لختش را دراز کرد. اول گذاشتش لب آب. نم و نای لب نهر را که حس کرد پایش را عقب کشید. تا جایی که به اندازه‌ی سر سوزنی از از خنکای لب نهر فاصله داشت. یک ذره تکان کافی بود تا به خنکا برسد. جایی را انتخاب کرده بود که سایه‌ی توت بزرگی در کمتر از یک قدمی‌اش باشد. کافی بود کمی یکوری بشود تا به سایه برسد. اگر کمی سرش را راست می‌کرد می‌توانست زن‌ها را ببیند. دورادور هم که بود می‌توانست انحنای اندام‌هایشان را ببیند. پشتش را لخت کرد و به آفتاب داد. تکان نخورد تا زمانی حس کرد از

پشتش دود بلند می‌شود. دید که مثل سگ‌های خسته و تشنه زبانش بیرون افتاده و لاله می‌زند. برای این که هوس را خوب ذلیل کند گه‌گاه سر یخچال را برمی‌داشت. میوه‌هایی که بر پوستشان از شدت سرما و خنکی قطره نشسته بود. بخاری خنک که از داخل یخچال بیرون می‌زد. آتشی که در سینه‌اش پرافرخته بود. پس می‌نشست تا خنکی یخچال به نفسش نرسد. سر یخچال را می‌بست و باز پشت ورم کرده را به تیغ آفتاب می‌سپرد. وقتی که از شدت گرسنگی دل و رودهایش چنان به پیچ و تاب افتاده بودند که انگار داشتند جان می‌کنند سر غذا را باز می‌کرد. نگاه‌شان می‌کرد، حتا دست هم به‌اشان می‌زد. اما خیلی زود درش را می‌بست. برای این که ذره‌ای بوی غذا به سرانگشتش نماند تا حد خون آمدن انگشتش را بر خاک می‌کشید. بعد از چند ساعت نبرد بی‌ایمان با دیو هوس تا به خود بیاید می‌دید که باز نفس اماره سر راست کرده است. جسم خوار و ذلیل شده بود. توان نداشت سر راست کند اما نفس اماره تازه پر گرفته بود. اسپرش کرده بود. اسیر همان دم بود. دمی که انگار گم شده باشد. که اصلا نبوده باشد. یا فقط خیالی بوده باشد. اما هرچه بود یا نبود یا به پای یاد خدا آمده بود و می‌آمد. مثل همین دم که آمده بود تا خیال او را بردارد و از زمین امروزه بلندش کند. مثل زمانی که پس از ساعت‌ها نشستن در آفتاب و با پای برهنه راندن در ریگزار و پس از حیرانگردی‌های بی‌شمار می‌نشست تا غلاف پشتش را بکند یا خم شود تا اول کف پاهایش را بترکاند و باز با پای دردمند راه بیفتد، می‌دید که باز هوس کرده است و بی‌تاب عطر طاره و گل‌ابریشم خاطرات خود شده است. خاطراتی که دیگر جز در خیال و ذهن او نشانی از آن نمانده بود.

با همه‌ی کنجکاوی‌اش برای دانستن سر آن خانه و ساکن‌های آن از احدی کمک نخواست بود و هیچ سند کهنه‌ای نتوانسته بود ردی از آن خانه به او نشان دهد: که آن خانه، آن گل‌ابریشم، آن نخل، آن در و دروازه با جا قرآنی سردرش چه شده است. چنان از آن خاطرات دور شده بود که گاهی خیال می‌کرد خوابی بیش نبوده است. دمی بود. دمی کوتاه. سحرگاه. ناله‌ی استاد زن را به کیبوترخانه‌ی مسجد کشانده بود. زمانی که بر دار شدن سیدگاله روحش را بی‌پشت و پناه کرده بود. روزی هفتاد روزه برای سیدگاله جسمش را چنان ناتوان کرده بود که استاد خبر نشد کی و کجا افتاد و کی او را به کیبوترخانه

رساند. سر گذاشته بود در آغوش زن و گریه سر داده بود. هنوز هم آن صدا به تری و تازگی دم و بوی طاره‌ی نخل و گل‌ابریشم سینه‌اش استاد را خنک می‌کرد و از هر عالمی که بود می‌کشاند و می‌رساند به آن دم، به آن زمان، آن‌جا: — «ناله‌ات را شنیدم آقا. ناله‌ات. داشتی هذیان می‌گفتی.»

همین صدا بود که بارها و بارها او را کشانده بود و تا به خود آمده بود دیده بود که رسیده است سر آن کوچه و غرق شده است در بوی گل‌ابریشم و طاره‌ی نخلش، که ماه را از یاد برده است و اذان سحر را نخوانده گذاشته است. صدایی بود که تا همیشه در گرمای تابستان سینه‌ی استاد را خنک می‌کرد و از یادش می‌برد که چه تشباده‌ی می‌وزد، چه تاول‌هایی بر پشتش سر راست کرده است و اصلا از یادش می‌برد که پی چه کاری از خانه بیرون زده بود.



غناش بولدوزرها استاد را به خود آورد. نور نورافکن‌هایشان را دید و شیون و ناله‌ی زن‌های زاغه‌های دور و بر محله‌ی تعزیه‌داران را شنید. گیوه‌اش را ورکشید و با پاهای تاول‌زده راه افتاد. زمان آن نبود که بنشیند و اسیر رؤیاهای ساده و در عین حال چون روح شیطان تو در توی خود شود. نماز شهادت را در راه خواند. گشتی میان ویرانه‌ی زاغه‌ها زد. زن‌ها را دید که نوحه‌ی شام غریبان می‌خوانند. مردها را دید که اسیر و ناتوان بر حلبی‌های له شده‌ی خانه‌هایشان چمباتمه زده، سیگار می‌کشند و خشم‌شان را فرو می‌خورند. حسین را یاد کرد و ساکت از کنارشان گذشت.

هنوز زن‌ها شیون می‌کردند و مردها بی‌صدا اشک می‌ریختند که آتش بر فراز ساختمان شهرداری و بانکی که در کنارش بنا شده بود سر به آسمان رساند. استاد به تاختی سریع خودش را به عرق‌فروشی سارنگ هندی رساند، از هفت جهت آن را به آتش کشید و دوباره ذوالجناح را هی کرد. به میان میدان تعزیه که رسید پیاده شد. سر برگرداند و شعله‌ی آتش را دید که سر به آسمان کشیده بود. بوی نفت و بنزین را با خاک میدان تعزیه از دستش سترد و برای دمی کوتاه سر به سجده گذاشت.

کمی بعد ذوالجنح را به مخفی‌گاهش رسانده بود. نوازشش کرده بود. برایش بونجه و قصیل تازه ریخته بود. استتارش کرده بود. بیرون می‌زد تا در نهر غسل کند و برود به شکرانه‌ی موفقیت در اولین غزوه بر بالای گلدسته‌ی مسجد سیدگاله بایستد و نام خدا را تکبیر بگوید: الله اکبر، الله اکبر لاله‌الاله.

استاد حس کرده بود که مرو چیزهایی را از او پنهان می‌کند. می‌دانست اما آن را زرنگی‌های کودکانه می‌دانست. زیاد جدی‌اش نمی‌گرفت که هیچ، گاهی از این حالتش لذت هم می‌برد. مرو نمی‌توانست چیزی را از او پنهان دارد. درش می‌آورد و همین درآوردن و کشف کردن برایش لذتی خاص داشت. کیف می‌کرد که از یکی چیزی را بیرون بکشد، لذت می‌برد که اطلاعات درآورد. چندان برایش تفاوت نداشت که چه کسی باشد. کافی بود به چشم بینای مرو چشم بدوزد تا بُن ذهن به‌هم‌ریخته‌اش را مثل کف دست بخواند. هرگاه مرو آب‌زیرکاه می‌شد مثل روز روشن بود که می‌خواهد پرونده یا مدرکی را که ممکن بود روزی علیه‌اش به کار گرفته بود از بین ببرد. این را استاد زمانی دریافت که هرچه و هرجا را که گشت یک نشانه یا یک برگه از پرونده‌ی سیدگاله پیدا نکرد. این مسئله نه تنها خدشه‌ای در رابطه‌اش با مرو به وجود نیاورد بلکه بهترش هم کرد. اگرچه احساسش نسبت به سیدگاله کمی خدشه‌دار شده بود. فکر می‌کرد سیدگاله جایی کوتاه آمده است و برای همین مرو پرونده را از بین برده تا شهادت بابایش همچنان چون عروچی با شکوه باقی بماند. بعید نبود که سیدگاله هم مانند خیلی از روحانیون دیگر نادم شده و از این شمرذوالجوشن تقاضای بخشش کرده باشد. شاید هم تقیه کرده و زیر همه‌چیز زده بود. در نظر استاد سیدگاله نه تنها در حد اجتهاد که بزرگ‌ترین مجتهد بعد از آقا بود. کسی که اجتهادش را در عمل کسب کرده بود. به مرو حق می‌داد. مخصوصاً در روزهای آغاز انقلاب که هنوز تمامی قدرت در قبضه‌ی سربازهای امام زمان نبود. بعید نبود که این مدارک به دست ضد انقلاب می‌افتاد و قداست خدشه‌ناپذیر سیدگاله

لکه‌دار می‌شد. اما همین توداری باعث شد بداند که مرو همه چیز را با او در میان نمی‌گذارد.

مرو از بین برده بود. هر مدرکی که به شکلی دستگیری و اعدام سیدگاله، در نتیجه دستگیری خودش و سیدال را در برداشت از بین برده بود. اما هنوز آسایش نداشت. مدرکی زنده، سر و مر و گنده در شهر ول می‌گشت تا کی گیر بیفتد و پته‌ی مرو را بر آب بیندازد. کافی بود لب باز کند تا بکشندش به تلویزیون و او سیر تا پیاز گذشته‌ی مرو بریزد روی دایره. دایره‌ای که دور تا دورش کسانی نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند تا بالانشینی را پایین بکشند و خودشان جایش بنشینند. چه بهتر که این کس مرو باشد. مرویی که تا حالا کم دشمن برای خودش نتراشیده بود. استاد چند بار به او هشدار داده بود اما توی گوش مرو نرفته بود. یا بهتر است بگوییم مرو به آن چه در نظر استاد بود قانع نشده بود. برای او که برنامه‌های دور و دراز استاد را نداشت زندان کم و کوچک بود. استاد گفته بود بعضی‌ها پیش و بیش از آن که غم اسلام و انقلاب داشته باشند فکر محکم کردن و گستراندن جای خودشان هستند. چیزی که مرو آن را کنایه و طعنه‌ای به خودش گرفته بود.

حضور سیدال خاری خنده بود در چشم بینای مرو. بی‌امان پایش بود و هرچه بیشتر می‌کاوید کم‌تر به نتیجه می‌رسید. لیست کشته‌های خیابانی را به دقت پیگیری می‌کرد. سعی می‌کرد از کسانی که در دست استاد بودند نشانه‌ای از او بیاید و نمی‌یافت. از پشیمانی مثل مار به خودش می‌پیچید. پشیمان بود که چرا همان شب، آن شب مقدس که خدا پیروزی انقلاب اسلامی را بر آسمان نوشت و آقا را در ماه نشانند کارش را ساخت. هرچند فراموش نکرده بود. به یاد داشت که با تمام نیرو مشت گره‌کرده‌اش را بر ملاح او کوبیده بود و گفته بود: «ملعون چه‌طور نمی‌بینی؟ همه می‌بینند فقط تو نمی‌بینی. نمی‌بینی؟ ریش مبارکش هم پیداست.» با چنین کینه و هراسی بود که همین سیدال را به چنگ آورد چندان شتابزده و نسنجیده عمل کرد که چیزی به دست نیاورد که هیچ، استاد را به شک انداخت که هیچ، به این هم نرسید که سیدال جایی زبان به راز باز کرده است یا نه. البته که باید می‌رفت. باید بی‌نام و نشان هم می‌رفت، نباید احدی یو می‌برد. به‌ویژه استاد. استادی که می‌خواست مرو را به کارهایی بکشد که خودش

میل دارد. چیزی که رفته رفته تحملش برای مرو مشکل شده بود و فکرش آشفته‌گی خیال و آشوب ذهنی برای او ساخته بود. دیگر مهم نبود حتا که سیدال جایی زبان باز کرده است یا نه. نقل قولی بی‌جا از مرده‌ای ضد انقلاب کی می‌توانست به تریج قیای او بر بخورد؟ باید می‌رفت. اما نه با این شتاب. آن‌چه او را گیج کرده بود این بود که او آن‌همه کس‌ها را زیر مشت و لگد انداخته و یافته بود و هیچ کس زیر دستش نمرده بود. این یکی مرد آن‌هم زمانی که هنوز باهانش کار داشت. باور نمی‌کرد مرگ به این راحتی و با یک ضربه‌ی پوتین بر پس‌گردن برسد و کار را به بن نرسیده تمام کند.

■

استاد خیره شد به دختر زندانی. شکاری تیرمست، گیج. از این حالت لذت می‌برد. حالتی بود که می‌شد با رو کردن یک داده یک ذره اطلاعات، با یک تکه‌ای کوچک تیری کاری به هدف زد و طرف را به برزخ تعلیق کشاند. فقط یک جمله به دختر گفت و بی آن‌که منتظر پاسخ بماند از سلول خارج شد و در را بست. ماسک از چهره برداشت، روروش را سوار، دکمه‌اش را زد تا بالا برود، رفت تا به در چشمی سلول دختر رسید، دکمه را فشار داد، ایستاد و چشم دوخت به درون سلول و تماشايش کرد تا چه‌گونه دمام روی خودش خرد و خراب می‌شود. این آوار شدن تماشا داشت. نشست به تماشا و گشادن رازش.

نخست بی‌تابی بود. سر و مشت به دیوار کوبیدن. آغاز ماجرا. آغاز کند و کاو ذهن تا دریابد از کجا خورده است. می‌گشت. می‌رفت. می‌آمد. گاهی در میان تند تند قدم زدن می‌ایستاد. استاد چشم‌هایش را می‌گذاشت به چشمی و فشار می‌داد تا بهتر ببیند. گیجی، بهت، پوزخند. همه را می‌دید. دیگر می‌دانست که آن برافروختگی و تشویشی که موش‌هایش گزارش کرده بودند بر بی‌جا نبوده است. به هر حال او سر قراری که سه روز سوخته بود دستگیر شده بود. پس شتابی در گرفتن اطلاعات او نبود. او را می‌کشید تا به جایی برساندش که در خیال داشت. حس تشخیص مکان را از او گرفته بود. با چشم بسته آن‌قدر در کوچه پس‌کوچه‌ها تابش داده بود و از پشتی بلندی‌ها فراز و فرودش برده بود که سرگیجه گرفته بود. بعد از سقف‌های کوتاه و دهلیزهای تو در تو و نمود و کوتاه و

خم اندر خم و پیچ اندر پیچ تابش داده بود تا سرش گیج رفته بود و افتاده بود زمین. حالا زمان آن بود که بنشینند به بازی کردن با زمان و ذهن او. دیده بود و می‌دانست که هرکس به شکلی سعی می‌کند زمان را نه در سر که در برابر چشم برای خودش نگه دارد. یکی با خط کشیدن روی دیوار، یکی با گره زدن به رشته‌های پتو، یکی با گیس کردن موها و رشته کردن آن.

دختر با گره زدن نخ‌های ریشه‌ی پتو زمان را برای خودش رقم زده بود و می‌زد. گره می‌زد. مرتب. صبحانه، ناهار، شام: یک گره. تا شب زمان سنگین و سنگ گذشته بود. غذا در در چشمی به‌هم زدن بعلیده بود و پس از کمی بی‌تابی گره اول را زده بود و تیسیم بر لب‌های استاد نشانده بود. از روروک پایین آمد و به ذهن سپرد که کی و کدام وعده‌ی غذای دختر را حذف کند تا از امروز به دیروز پرتابش کند.

کمتر کسی بود که بی‌اشتهایی داشته باشد. بیشترشان تا پایشان به سلول می‌رسید جوع می‌گرفتند. همین بود که استاد می‌توانست وعده‌های غذا را از سه به پنج برساند و چنان بدواندشان که از زمان جلو بیفتند و سفت به آن بچسبند. روز را شش گره بزند، شش خط بر دیوار بکشند و از امروز به پس فردا بپزند. تا کی به جایی برسند که استاد حس کند وقتش رسیده است که با یک ضربه همین زمان ساخته‌ی ذهنشان را هم بگیرد و در خلاء ولشان کند. درس استاد بسیار ساده بود. یک بار آن زمان که هنوز امیدش را به مرو از دست نداده بود به او گفته بود: «نباید خودشان درباره‌ی خودشان تصمیم بگیرند. ما تصمیم می‌گیریم. ما.»

دوباره تأکید کرده بود: «ما»

و اضافه کرده بود: «ماییم که می‌دهیم و می‌گیریم.»

همان تلنگری که کاسه‌ی تاب و تحمل مرو را شکسته بود. یک آن در ذهن مرو گذشته بود که استاد با دست خدا رهبری می‌شود. همان او را دست‌بسته و سربهدار استاد کرده بود. حالا اما دیگر مرو آن مروی سابق نبود. از استاد نپرسید. ساکت ماند و استاد ساکت شد. اما این صدا از ذهن مرو پاک نشد: «ماییم. ما. ما که می‌دهیم و می‌گیریم.» این ما همان من بود. مرو که در این مقوله‌ها به حساب نمی‌آمد. این استاد بود که می‌داد و می‌گرفت. این دست کی بود که

استاد را راهبر شده بود؟ پرسشی که نه توانست پیش کسی بر زبان بیاورد و نه توانست از آن رها شود.

استاد استاد کار خود بود. استاد در کشیدن نعل و حالا استاد در شناخت دالان‌های تودرتوی ذهن زندانی. او بود که می‌داد و می‌گرفت: زمان، مکان، امید، نومیدی، مرگ، زندگی. باید زندانی را از تعلیق می‌گذراند و به برزخ می‌کشاند. برزخی که خواه ناخواه همان برزخ واقعی در این دنیا شده بود. برزخی که چندان طول نمی‌کشید تا بر استاد آشکار کند که زندانی را راهی شهر و شکار موش کند یا او را بی سر و صدا، بی‌نام و نشان واصل درک اسفل‌السافلین کند. همان قدر که کشاندن به تعلیق پر پیچ و خم بود و صبوری می‌طلبید برزخ مستقیم بود و با شتاب می‌گذشت. لذت نهایی استاد این نبود که ببیند زندانی را شکسته است. گاه که می‌دید یکی را شکسته است که نه تنها برای خودش که برای بسیاری کسی بوده است و هنوز در خبرنامه‌های ضدانقلاب کس بود و با شکوه می‌ایستاد به خود غره می‌شد. نگاه از زندانی برمی‌گرفت و می‌رفت تا ساعت‌ها سر به سجده‌ی عبودیت بگذارد. شادی او زمانی بود که خود را می‌دید: نشسته همچون خالقی خرد، خرده‌ها و شکسته‌های کسی را ذره ذره به هم پیوند می‌زند تا از او سربازی بی‌نام و نشان برای امام‌زاده خلق کند. از راهی میان‌بُر و کوتاه به این مقام و منزلت نرسیده بود. جان کنده بود و از گوشه‌ی جگر بریده بود. اگرچه هنوز هم در خلوت خاص خود که می‌نشست می‌دید که هنوز هم گاهی به یک اشارت کوتاه اسیر نفس اماره می‌شود و چنان در دریای نومیدی غرق می‌شود که باور می‌کند خدا رهایش کرده است. خدایی که در میان کابوس و هذیان ناگهان سیدگاله را رسانده بود تا با شلاق کابوس‌هایش را برهاند و از آن پس هیچ‌گاه او را تنها نگذاشته بود. هرگاه در بُن‌بست گیر کرده بود و داشت به نومیدی می‌رسید ناگاه برقی در سرش جهیده بود و راه روشن کرده بود. گویی کسی رسید، مچ دستش را گرفت، او را کشاند برد و به مقصد رساند. یک بار حتا سنگینی دستی را هم بر مچش حس کرده بود. گاهی صدایی در گوشش شنیده بود: این راه بسته است. راهی دیگر پیش‌پایش نهاده بود. زمانی که سیدگاله گیر افتاد رابطه‌ی او با آقا بریده شد. نمی‌دانست چه‌کار کند و به کجا پناه ببرد.

حیران و ویلان در بازار می‌گذشت که یکی بازویش را گرفت: «سفت می‌کند. کمر سفت کن. عین سنگ می‌کند. تا یک نصفه روز بالای...»

استاد فرود آمد. زنی با گرده‌های برآمده و کپلی تاقچه‌مانند چادرش را بسته بود به کمر، چادرشبی پهن کرده بود کنار خیابان با چند شیشه عطر کوچک و مثنی علف کوهی و چند تکه سنگ سیاه سیاه و سفید سفید. نشست. دوتا از سنگ‌ها را به استاد نشان داد و با دست به کمر استاد اشاره کرد: «سفت می‌کند.» پایش را دراز کرد جلوی استاد و ساق چاق و سفیدش را آشکار کرد. استاد شیطان را نفرین کرد. برخاست. خواست از بازار بزند بیرون. اما انگار پایش چسبیده بود به خاک بازار. پیش نمی‌رفت. از زن دور شده بود اما صدایش را می‌شنید: «سفت کن دارم. کمر سفت کن...»

کمی از صدای آن زن دور شد بود که سلمانی برآفتاب لنگش را به طرف استاد تکان داد: «سر و صورت با چای زنجفیل...»

کمی از او فاصله گرفت. مردی فالگیر ایستاده بود. مرغ عشقی، شاید هم قناری بود. استاد پرنده‌ها را خوب نمی‌شناخت. مرد سکه‌ای از دست مشتری گرفت. در قفس را باز کرد. خط‌کش شکسته‌ای را برد توی قفس، پرنده را بر آن نشاند و بیرون کشید. پرنده را بالای دسته‌ی کاغذهای فال نگه داشت تا نوک زد و یکی را برداشت. استاد در دل نیت کرد و سر برد تا فال را ببیند. مرد کاغذ را به فالگیر برگرداند تا برایش بخواند. هنوز فال به پایان نرسیده بود که استاد دریافت. ساعتی بعد، برآفتاب، رو به روی دادگستری، شالش را پهن کرده بود روی یک دله، نشسته بود. شیشه‌ی دواتش را گذاشته بود لبه‌ی دیوار دادگستری، بسته‌ی کاغذش را گذاشته بود روی زانو و با قلمتراش ریشش را می‌خاراند. شد میزبانویس. هنوز از آن دم که این فکر از خاطرش گذشته بود ساعتی نگذشته بود که اولین مشتری رسید.



زن‌ها و مرد‌ها بی‌سواد می‌آمدند، به لهجه‌ی محلی برای استاد تعریف می‌کردند و او خیلی سریع آن را به لفظ قلم برمی‌گرداند و با مقدماتی مبسوط شکایت را برمی‌نوشت. تنها شکایت نبود که. یکی برای بچه‌اش که سربازی رفته بود نامه می‌خواست، یکی برای برادرش که در جزیره‌ها کار می‌کرد، خیلی‌ها هم برای

تظلم به دادگاه. کم نبودند کسانی که برایشان نامه‌ای رسیده بود و نامه را در بسته برای استاد می‌آوردند تا او برایشان بخواند بعد با سلیقه‌ی خودش جواب نامه را بدهد. در ابتدای کار برای استاد خیلی سخت بود که نامه‌ی رسمی بنویسد. نه این که او دستگاه حاکم را فرعون‌ی و شاه شاهان را نماد مجسم شمرد و الجوشن می‌دانست حالا باید با توضیح و تفصیل بسیار از عدالت‌گستری او می‌نوشت تا بعد بیاید سر اصل داستان که شکایت به دادگاه بود. این را اصل تقیه راحت کرده بود. خیلی‌ها هم می‌آمدند و از استاد می‌خواستند برای آن‌ها به خود شاه شاهان نامه بنویسد و مستقیم از آن‌جا برای‌شان تظلم کند. می‌گفتند: «خدا ازت درنگذرد اگر همه را ننویسی. همه را بنویس.» و همه حرف دلشان بود به زبانی ساده که با زبان رسمی نوشتار جور در نمی‌آمد. استاد میانه برمی‌گزید، چیزی از رسمیت، چیزی از حرف دل مردم، و نامه را می‌نوشت. گاهی از استاد می‌خواستند وقتی که به شاه شاهان نامه می‌نویسد بنویسد که: «نور چشمی را هم — از خود استاد می‌پرسیدند نامشان چه هست؟ — قد یک دنیا بیوس.» موقعیتی بود برای استاد تا بی‌آن‌که نیاز به پرسش باشد از بکرترین شایعات و دست‌اول‌ترین واقعیات با خبر شود. احساس می‌کرد در جایی قرار گرفته است که دور از نگاه شکاک مفتشان مسجد می‌تواند دستورها و اعلامیه‌ها آقا را به هر سو و هر جا که می‌خواهد بفرستد. وقتی برای سرباز یا کارگری نامه می‌نوشت آدرس را نگه می‌داشت. روز بعد از شهری دیگر، از گوشه‌ای دیگر اعلامیه‌ها و دستوره‌های آقا را به همان آدرس پست می‌کرد. بعد آدرس‌هایش چنان زیاد شده بود که باید از میانشان گزین می‌کرد. هر شب تا صبح در کیبوترخانه می‌نشست و در پناه فانوس اعلامیه رونویس می‌کرد و خبرها را جمع و جور شده به این طرف و آن طرف می‌فرستاد. تا روزی که وقتی به کیبوترخانه پناه برد دید به در مسجد رونویسی از یکی از اعلامیه‌هایش را چسبانده‌اند. دانست که دیگر راه افتاده‌اند و رسالت او در این‌جا تمام شده است. بی‌هیچ خودنمایی و غروری در انبوه مردم حل شد. دیگر به کیبوترخانه پناه نبرد. همین که اعلامیه‌ای از او اما به خط دیگر بر در مسجد نشست به زنگ خطری بود که آگاهانه‌تر عمل کند. باز رها شده بود تا کی و کجا به اتفاقی ساده چشمش باز، چشمه‌ی جانش روشن شود و دست به کار شود تا دل‌های رمیده از آسمان و چسبیده به زمین را رها کند و ببردشان به بالا، به ماه، به سوی خدا.

■
انقلاب می‌رفت که خاموش و خفه شود. در خیابان‌ها اثری از انبوه امت نبود. گلدسته‌ها خالی و متروک بود و سایه‌ی هیکل چون ابوالهولی افتاده بود روی گنبد مسجد. انگار نه انگار همین دو سه روز پیش آن‌همه جماعت به خیابان ریخته بود و آن‌همه خبرها بود. کوچه‌ها خلوت بودند. پرنده پر نمی‌زد. تنها صدای تانک‌ها و نفربرها بود که دیوارها را می‌لرزاند. شهری که چند شب پیش یکسره صدای الله‌اکبر الله‌اکبر بود انگار خاکستر مرده رویش پاشیده باشند. از کسی ناله هم بلند نبود. زخمی‌ها دندان بر جگر گذاشته بودند و نفس‌شان بالا نمی‌آمد.

کسی نفهمید حرکت کی، از کجا و از چه کسی شروع شد. بی‌صدا. از پشت بام‌ها، از خانه‌ها، از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر رفت تا به خانه‌های مشرف به خیابان اصلی رسید که محل رفت و آمد تانک‌ها و نفربرهای ارتش شاه شاهان بود. در خانه‌ها جنب و جوش غریبی بود. جمعی ملافه‌های سفید را تکه‌تکه می‌کردند و نوار زخم درست می‌کردند. عده‌ای پی مهبیا کردن نفت و جفت و جور کردن شیشه برای درست کردن کوکتل مولوتف بودند. فضا آماده‌ی تکانه‌ای بود تا منفجر شود. همه‌چیز روی هم متراکم شده بود: آدم‌ها، خشم، زخم، نفت، بنزین. اتاق‌ها پر و صحن خانه‌ها مملو از جوان‌هایی بود که پشت کلون درها ایستاده بودند و بی‌تابانه فرمان را انتظار می‌کشیدند. هنوز کسی به درستی نمی‌دانست فرمان چیست و فرمانده چه کسی است. در این هیاهو استاد اگرچه خیلی آرام می‌نمود اما سخت گرفتار مبارزه با نفس اماره‌ی خود بود. نفسی که ویر نمایشش گرفته بود. ویر خودنمایی. ویر این که آشکار کند که منم، منم که می‌گردانم. یک بار دیگر رد رفت و آمد تانک‌ها و نفربرها را در خیابان دنبال کرد، شالش را بر سر و سیما کشید و از پشت بام به زیر آمد.

طولی نکشید که مردم، زن و مرد، خرد و پیر، هرکس که پای رفتن داشت بلند شد. بام به بام رفتند تا به بام خانه‌های مشرف به خیابان رسیدند. آن‌جا در صحن خانه‌ها جمع شدند. وقتی که استاد با سر و سیمای پوشیده کلون اولین در را گشود و فریاد الله اکبر سر داد دیگر شک نداشت که فرمانده خود خدا است. دمی

نگذشته بود که خیابان پر از فریاد خشم شد: «می‌کشم، می‌کشم، آن‌که برادرم کشت.»

هنوز مردم تمام و کمال به خیابان نریخته بودند که تانک‌ها و نفربرها رسیدند و در چشمی به هم زدن مردم تار و مار شدند. تنها گله‌گله آتش کوکتل مولوتف و زخمی‌های رها شده در خیابان در میان نعش‌های له در زیر زنجیرهای تانک و نفربر ارتش. استاد از میان این‌همه گذشت، از پسکوپه‌ها خود را به زاغه‌ها رساند. ناتوان از چشم بستن بر آتش و خونی که تمام خیابان را پوشانده بود. گوش‌هایش را بست تا صدای مسلسل‌ها نشنود. به کومه‌ی ذوالجناح پناه برد. سه روز پس از نماز شهادت با خون مسح کشید و نماز وحشت خواند.

در اوج ناامیدی، زمانی که از وحشت خود را کاملاً باخته بود و سر به بیابان گذاشته بود دست به سوی آسمان بالا برد. آسمان صاف بود. ماه را دید که بالا آمده بود، بزرگ و درخشان. ناگهان تصویر و آهنگ خوشنوی شاعر هردو همزمان و جرقه‌وار رسید و چشم دلش را روشن کرد. خیره شد به ماه:
— «عکس آقا تو ماهه.»

آقا را به روشنی مشاهده کرد. پشت به مخده نشسته بود، یک دستش تسبیح می‌گرداند و دست دیگرش محاسن شریف را صاف می‌کرد. محاسن سفید و درخشانش شرابه بسته بود به پایین و از خرمن ماه پخش شده بود تا روی زمین. نشست به تماشا تا ماه فرو نشست. آن‌گاه بلند شد و به عبادت نشست. روز بعد همین که نشانه‌ی ماه در آسمان پیدا شد موهای پشت گوشش را پیش کشید و تاب داد تا زخم پیشانی‌اش را ببوشاند. از کنار ستون ماشین‌های ارتشی و سربازها مسلح گذشت، به اولین کیوسک تلفن عمومی کنار هیکل که رسید نام خدا را یاد کرد و چپید داخل کیوسک. تا سکه داشت شماره گرفت و با شوق گفت: «بیا بیرون مسلمان. نگاه کن. بر بام شو و ببین: عکس آقا تو ماهه.»

درهای خانه‌ها گشوده بود. هیچ بامی از جماعت خالی نبود. مردم گروه گروه، دسته دسته بر بام می‌شدند و خیره به ماه نگاه می‌کردند. شهر زنده شده بود. جان گرفته بود. همه‌جا صدای الله اکبر بود و صلوات بر محمد. استاد در وسط کوچه زانو بر زمین زد و پیشانی بر خاک گذاشت. پس از ستایش و سبحان گفتنی کوتاه یاالله گویان وارد خانه‌ای شد. راه پله و پشت بام را نشان دادند.

تکیه زد بر پرچین و حفاظ بالای بام. انبوه جماعت را تا جایی که چشم یاری می‌کرد نگاه کرد و به شکرانه‌ی این پیروزی صلواتی بلند سر داد. صلواتش را خلاق آن سرش ناپیدا پی گرفت و پاسخ داد. غناش صدا که خوابید دست گذاشت بُن گوش: «عکس آقا تو ماهه. پهلوی روسیاهه.»

شهری پی صدایش را گرفته بود. دیگر به سختی می‌شد فهمید غناش از زمین به طرف آسمان می‌رود یا از آسمان به سوی زمین می‌آید. از پله‌ها پایین آمد. چند خانه جلوتر در خانه‌ای ایستاد. مردی او را به بالای خانه خواند. رفت. مرد دوربین را گرفت جلو استاد. استاد همه‌جا را سبز می‌دید. چیز خاصی به نظرش نرسیده بود. مرد گفت: «لیزری است آقا. نگاه کن. عین خودش. ریش مبارکش...»

استاد دست گذاشت بُن گوش: «عکس آقا تو ماهه...»

صدا موج‌وار، خانه به خانه می‌رفت و هرچه دورتر می‌شد سنگین‌تر و وهم‌انگیزتر می‌شد. از مرد دوربین‌دار جدا شد. کمی جلوتر وارد خانه‌ای دیگر شد. عده‌ای داشتند از بالا یکی را صدا می‌زدند. معلوم بود یکی ته اتاق چپیده و نمی‌خواهد برود ماه را تماشا کند. استاد رد صدا را گرفت و یک راست رفت تا رسید بالای سر جوانی که جلو تلویزیون نشسته بود. دست برد و تلویزیون را خاموش کرد. جوان بلند شد. مات و مبهوت این غریبه را نگاه کرد:

— «شما؟»

— «بنده‌ی خدا.»

دست جوان را گرفت. او را کشان کشان برد بالای بام. دستش را به سوی ماه اشاره داد. ماه را به او نشان داد و با صدای بلند گفت: «نگاه کن. عکس آقا تو ماهه...»

صدایش در میان صداها گم شد: «پهلوی روسیاهه.»

سر برد بیخ گوش جوان و با دست نشانش داد: «نگاه کن. گوشه‌ی راست.»
دوباره از سر گرفت و شهر صدایش را پاسخ داد. از پشت بام فرود آمد. از شهر زد بیرون و شبانه به کومه ذوالجناح رسید. به نماز ایستاد: نماز نافله، نماز شکر و بسیاری از نمازهای دیگر که تنها او می‌دانست و خدایش.



رابطه‌ی استاد و مرو برای اطرافیان‌شان مرموزتر و گیج‌کننده‌تر از حضور خود استاد بود. موش‌مردگی مرو جلوی استاد را می‌دیدند اما هیچ‌جا نامی از استاد به میان نمی‌آمد. کمتر کسی از او حرفی شنیده بود. با کمتر کسی حرف داشت. چون روحی سرگردان و سایه‌ای محو می‌رفت و می‌آمد، گم می‌شد و عیان، معلوم نبود از کدام در خارج می‌شود و از کجا بازمی‌گردد. نگاهی می‌انداخت و می‌رفت. بی‌نام و بی‌نشان. تنها گاهی با مرو حرف می‌زد، آن‌هم کوتاه و پیچ‌پیچ مانند. چنان یواش که گاهی پاسدارهای مرو خیال می‌کردند حرفی خیلی محرمانه باهم دارند. خلوت می‌کردند و تنهاشان می‌گذاشتند. عنوان نامه‌ها و رفت و آمدها همه با مرو بود: حاج‌آقا سیدمرتضا. او همان استاد بود. نه پسوندی، نه پیشوندی، نه برادری، نه حاج‌آقایی، نه مکهای، نه مدینه‌ای، نه برویی، نه بیایی، هیچ، استاد خشک و خالی. آن‌هم نه روی کاغذ، نه عنوان نامه، نه سر تیترا حکم، نه حکم اعدام. گاهی مگر میان پاسدارهای مرو که مجذوب هیبت و سکوتش شده بودند. استاد نه شال و عبا و عمامه‌ی روحانی‌ها را داشت، نه زرق و برق لباس پاسدارها را. جامه‌های ساده و یقه‌حسنی که یقیناً از فرط کهنگی رشته رشته شده بود و شلواری دبیت سیاه. گیوه‌اش اما همیشه تمیز و مرتب بود.

زمانی که برای چند روز استاد ناپیدا شد مرو خیال کرد رفته است توطئه‌ای تدارک ببیند. انبوهی نامه‌ی بی‌پاسخ روی میز مانده بود. مرو خیال می‌کرد اگر این وضع ادامه پیدا کند دور و اطراف همه خواهند فهمید که او بی‌اجازه‌ی استاد آب هم نمی‌تواند بخورد. این که این وابستگی از کجا و به چه دلیل است کسی اطلاعی نداشت. همان‌قدر که مرو با آب و تاب و حاشیه‌پردازی‌های شگفت‌انگیز به نقش خودش در انقلاب پرداخته بود، کی بودن و کجایی بودن و از کجا آمدن استاد در پرده مانده بود. در نتیجه کسی نمی‌توانست دریابد که احترام و وابستگی مرو از سر احترام است یا از روی ترس. چیزی که به شدت برای مرو سنگین بود و از آن نفرت داشت. این اما همه‌ی داستان نبود. داستان این بود که این امر حقیقت داشت و مرو تا کنون بدون اجازه‌ی استاد قدمی برنداشته بود. مرو به نوعی مشاور استاد بود. او می‌گفت و مرو ادامه می‌داد. پیش نیامده بود که مرو درباره‌ی چیزی با کسی مشورت کند. این را هم می‌دانست که با مشت‌ی گریگ سر و کار دارد که نشسته‌اند و منتظرند یکی گزک به دستشان بدهد تا

عذرش را بخواهند و یکی از نزدیکان خودشان را به جایش بنشانند. در میان نامه‌هایی که روی میز انباشته بود نامه‌ای بود که آشکارا مرو را تهدید کرده بود. نوشته بودند اگر برادر انقلابی از کار خسته شده است یا به هر دلیل دیگر نمی‌تواند پیگیری کند موضوع را به آن‌ها اطلاع دهد.

نامه را تا آخر نخواند. آن را می‌چاله کرد و پرت توی سطل آشغال. بلند شد. گشتی در اتاق زد و دوباره نشست. پشت داد به عکس آقا و سیدگاله و یکی از پاهایش را دراز کرد روی نامه‌های انباشته روی میز.

خواسته بودند هرچه زودتر به جمع‌آوری زن‌های بی‌حجاب در خیابان‌ها اقدام کند. چیزی که نظر خود مرو هم بود. اما استاد چه می‌گفت؟ یک بار که با او در میان گذاشته بود همان حرف همیشگی را از استاد شنیده بود. یکی یکی. از سر یکی خلاص نشده نمی‌شود رفت سربخت دیگر. باید نوک حمله را متوجه یک نشانه کرد و از نشانه‌ی بعدی چیزی نگفت تا آن‌ها فکر کنند که اگر آن‌ها را به دوستی نخوانده‌ای دشمنشان هم نداشته‌ای. این‌طور که از همه جهت فشاربیاوری همه را از خودت می‌رانی و می‌بینی که با شهری رو به رو شده‌ای. با این حساب وقتی که گروه‌های ضد انقلاب هنوز ریشه‌کن نشده بودند درافتادن با زن‌ها صلاح نبود. چیزی که توی کت امام جمعه‌ی شهر نمی‌رفت. هر بار در نمازی که مرو هم بود و درست کنارش ایستاده بود چاک دهن را کشیده بود و هرچه داشت بار مرو کرده بود که جلو فساد و فحشا را نمی‌تواند بگیرد. حالا همان را کتبی خواسته بودند و پاسخ فوری می‌طلبیدند. چیزی که مرو در آن آزموده نبود. تا حالا گامی بی‌نظر استاد برداشته بود. استادی که مثل همیشه اگر غیبش زده بود احدی نمی‌توانست رد و نشانی از او به دست بیاورد تا کی خودش دوباره مثل سایه، بی‌صدا پیدایش بشود.

نیم‌خیز شد. کاغذ می‌چاله شده را از سطل آشغال بیرون کشید. چندبار روی آن دست کشید. صافش کرد. گذاشتش زیر نامه‌ها تا صاف بماند و خیره شد به عکس‌هایی که روی میز پخش و پلا شده بودند. خیابان‌ها را نشان می‌داد. توده‌های سیاه و درهمی از مردم. فرستنده‌ی عکس‌ها برای این که منظورش را خوب آشکار کند روی موهای بیرون زده‌ی زن‌ها و پیراهن‌های آستین‌کوتاه مردها و ساق‌های لخت دخترها دایره‌ای سرخ کشیده بود. عکس‌ها را جمع کرد و چید روی هم. نامه را بیرون کشید و خواند تا به آخر رسید. تهدید کرده بودند

اگر مقام مسئول از پس این کار برنیاید امت حزب‌الله و خانواده‌ی شهیدان خود به خیابان خواهند ریخت و دست به کار خواهند شد. بلند شد. نامه‌ها را گذاشت توی کتو میز. کتو را قفل کرد. اسلحه‌اش را باز کرد و بست و بر کمر جا داد. از اتاق زد بیرون. پاسدار محافظش را صدا زد.

■

استاد خیره شده بود به رفتار دختر زندانی که به مرز تعلیق و فروپاشی رسیده بود اما هنوز لب به نگشوده بود. حتا در برابر پرسش از نامش هم سکوت کرده بود. می‌خواست ولش کند. سعی کرده بود به مرو فکر کند. سعی کرده بود به زندانی‌های دیگر فکر کند. نمی‌شد. می‌خواست به هر کس و هر چیزی فکر کند جز او. هیچ کس و هیچ چیز به ذهنش نمی‌آمد جز او. می‌دانست که دیگر نمی‌تواند فکر کند. می‌دید که تا به خود آمده دیده است که دارد سوار روروک می‌شود تا یکرست برود در ساول دختر بایستد یا رفته است ایستاده است و دارد تماشا می‌کند. دیگر خیال نبود. با تمام روح و جسم زنجیر پاره کرده بود و امارانه دختر را لخت می‌دید. غرق در عرق شرم از روروک پایین آمد و به تنها حمام سالن زندان کشیده شد.

یک بار خواسته بود به درک واصلش کند. باز همان دست آشنا، همان صدای سنگین را حس کرده بود: «چه چیزی است که این همه شتابناک بر تو فرمان می‌راند؟ کی باید به جهنم رانده بود؟ تو هنوز حتا نام زندانی را نمی‌دانی.»

— «جهنم... هنم... نم... نم...»

شتابناک غسل کرد و از حمام زد بیرون. دست به دیوار تاریک دالان کشید و پیش آمد تا به در سلول دختر رسید. در سلول را باز کرد. دختر به کنجی خزیده بود. می‌لرزید. سرش پتی بود و موهایش پخش شده بود روی سینه و شانه‌هایش. چهره‌اش دیده نمی‌شد. استاد در آهنی سلول را با سر و صدا به هم زد. دختر تکان نخورد. انگار چیزی نمی‌شنید. استاد رفت بالای سرش: «دیگر هیچ چیزی برای پنهان کردن نداری.» پتو را از زیر پایش کشید. دختر خزید در کنج سلول و سر بلند نکرد. استاد پتو را انداخت سرش. بغض و غیظ راه نفسش را بسته بود. با کف هردو دست گلویش را مالید: «فقط امشب داری. تا سحر...» زد بیرون.

سالن تنگ و تاریک را طی کرد تا به در رسید. این بار یادش نبود که دور و برش را نگاه کند. از آوار و خرابه‌ی جلوی سالن گذشت. بشکه‌های آشغال را دور زد. درخت بید را دور زد. به تنها نارنج پشت هواخوری زندان رسید. خاری از درخت نارنج خشک کند و خلال کرد. تازه چشم یکی از پاسدارها به او افتاده بود که با حیرت نگاه می‌کرد تا از پس آن همه در بسته و آن همه بُن‌بست استاد از کجا ناگهان سبز شده است وقتی که مرو تمام شهر را بی‌اش روی سر نهاده بود. پیدا بود که اردوگاه با شتاب علم شده است. حلقه‌های سیم خاردار هنوز روی زمین ولو بود. زن‌ها و دخترهای بی‌حجاب و بدحجاب روی زمین ولو بودند. سه پاسدار مرد با رشته‌کابل‌های بلندشان و چند خواهر زینب با سرکوفت‌ها و تهدیدهایشان نفس آن‌ها را بریده بودند. استاد پیش رفت. دست بر شانه‌ی یکی از پاسدارها گذاشت. با ملایمت و مهربانی او را به کناری کشاند. از حلقه‌ی سیم خاردار درآمدند و قدم‌زنان کمی دور شدند. وقتی از کنار نورافکن برج نگهبانی زندان دور شدند ایستاد. پاسدار را نگه داشت. بازویش را گرفت و فشار داد. چرخاندش طرف خودش. دست گذاشت زیر چانه‌اش:

— «حاج آقا کجاست؟»

— «جلسه دارد.»

— «با کی؟»

— «با امام جمعه و استاندار.»

— «برای چه؟»

— «برای همین که می‌بینی.»

— «گرفتن مشتی زن و دختر جلسه می‌خواهد؟»

پاسدار سر تکان. استاد همان‌جا ماند و پاسدار راه انداخت برود به خواهرهای زینب و پاسدارها بگویند همه‌ی زن‌ها را رها کنند و برگردد.

پاسدار رفت و خیلی زود برگشت:

گفت: «من هم فکر می‌کنم الآن وقت این کار نیست. اما...»

استاد حرفش را برید: «این هیچ. بماند تا حاج آقا برگردد. اما تو: کی بود؟»

پرسید: «کدام کی بود؟»

استاد گفت: «همان که سه روز پیش کشیدش.»

پرسید: «کدام‌شان؟»

استاد گفت: «همان کشته که اعدام نشد.»

پاسدار سر تکان داد. استاد دست از چانه‌ی پاسدار برداشت و پشت گردنش را گرفت. هفت تیرش را گذاشت روی شقیقه‌ی پاسدار: «کی بود؟ کجا گرفتیدش؟ چرا گرفتیدش؟ چرا با این همه شتاب کشتیدش؟»

پاسدار سکوت کرد. استاد دوسه بار ضامن هفت‌تیرش را باز کرد و بست. پاسدار را به تاریکی کشاند: «چرا گرفتیدش؟»

پاسدار افتاد به پای استاد: «به جان آقا قسم نمی‌دانم.»

استاد پرسید: «نامش چه بود؟»

پاسدار سکوت کرد. استاد پشت پیراهن پاسدار را گرفت و بالا آورد. کشید روی سرش و از تاریک‌ترین راهی که می‌شناخت او را به سالن زیرزمین کشاند.



دختر زندانی پس از روزها به آرمش رسیده بود. بی‌تابی نداشت. کرخت شده بود. منگ بود. نه چیزی در سر و نه سودایی در دل. حالا حتا توجه و کنجکاوی‌اش نسبت به اندام‌ها هم چیزی جز یک کنجکاوی کودکانه نبود. به نظرش می‌رسید ساعت‌هاست نبضش را می‌شمارد و قلبش سه بار بیشتر زده است. بعد برمی‌گشت به نفس کشیدن خودش و می‌فهمید که هربار که نفس تازه می‌کند شکل نفس کشیدنش با بار قبیل فرق می‌کند.

وقتی استاد با روروکش رسید و چشم به دریچه‌ی چشمی گذاشت گوشه‌ای از سلول نشست. با تنبلی و بی‌دقتی ریشه‌ی گره زده‌ی پتو را باز می‌کرد و مثل گیس دخترک‌های خردسال به‌هم می‌بافت. استاد دید. این که دیگر نمی‌خواست نشانی از زمان داشته باشد آخرین تلاش بود تا با نفی زمان بر آن سوار شود. این بی‌خیالی و راحت‌نمایی هم از آن‌جا بود. دکمه روروک را زد. آمد پایین. در سلول را باز کرد. دختر سر بلند کرد اما بلند نشد. کمی مکث کرد اما خیلی زود برگشت به همان کاری که می‌کرد: بافتن ریشه‌ی پتو.

گفت: «بلند شو.»

دختر بلند نشد. استاد رو به روی او ایستاد و تشر زد: «بلند شو.»

دختر نادیده‌اش گرفت. استاد رو به رویش نشست: گرگی. روی دو پنجه‌ی پا. دست برد زیر چانه‌ی دختر. دختر با تغییر دست استاد را پس زد. استاد غضب گرفت. نخواست دختر را متوجه لرزش صدای خودش کند. دمی در سلول چرخید و به در که رسید زد بیرون. در سلول باز ماند تا چند لحظه بعد که برگشت. کاغذ و قلم را گذاشت پیش روی دختر:

— «وصیتت را بنویس.»

گفت و زد بیرون.

چه‌قدر طول کشید؟ یک روز؟ یک سال؟ هزار سال؟ زمان رودخانه‌ای از آهن و سنگیاره گذشته بود. استاد مجبور شد به در سلول تکیه بدهد، به دیوار تکیه بدهد، خم بشود، بنشیند و نفس تازه کند. حالتی که هیچ‌گاه برایش پیش نیامده بود. از دوجا تا کنون هیچ‌گاه نشانه‌ی سستی ندیده بود. یکی سینه، یکی هم پاهایش. حالا از همان از شدت درد همان سینه خم شده و بر سر پا نشسته بود. نفسش که باز شد بلند شد. از در سلول کمی کنار رفت. روروکش را سوار شد و رو به روی چشمی سلول دخترک ایستاد. دید که کاغذ و قلم همان‌جایی است که خود نهاده بود. دختر نشست و هنوز مشغول باز کردن و بافتن ریشه‌ی پتو بود. استاد احساس کرد که شانه‌های دختر می‌لرزد. از روروک آمد پایین. رفت به اتاقکش و منتظر نماز سحر نشست.

نماز سحر را با شتاب خواند. دو زندانی اعدامی مرد را بیرون کشید بی‌آن‌که کیسه بر سرشان بکشد. تا حالا با چشم باز نه کسی پا به زیرزمین گذاشته بود، نه از آن گذشته بود. تنها جایی که زندانی دیده بود گوری بود که می‌کند. اما این بار آن دو را رها کرده بود تا با چشم باز تماشا کنند کجایند. کشاندشان بُن سالن. جای گور و بیل و گلنگ را به دستشان داد. قانون استاد بود که زندانی گورش را خودش بکند. وقتی آن‌ها دست به کار شدند خودش هم دست به کار شد. کنار گور آن‌ها شروع کرد به کندن زمین.

وقتی چشم‌های دو مرد را بست و آن‌ها را کنار دیوار جا داد برگشت. یک سر دستمال جیبش را خودش گرفت، سر دیگر را داد دست دختر و او را بیرون کشید. بی هیچ حرفی. ساکت و آرام ولی نه با آن شتابی که پای استاد داشت

آمدند تا به به گورگاه رسیدند. استاد آن دو مرد را که کمی به هم نزدیک شده بودند از هم دور کرد. دختر را کشید جایی میان‌شان.

کار آن دوتا را که ساخت دید نمی‌تواند. دید که دستش می‌لرزد. کار اجرای فرمان را یک‌سره به خدا سپرد، چشم بست و ماشه را فشار داد. ناله بلند نشد. صدای افتادن نیامد. صدای تپیدن نشنید. چشم باز کرد. دختر را دید که انگار سر جایش سنگ شده باشد. موها سیخ، دست‌ها یکی روی سینه، یکی شلال بغل پا، تکیه داده بود به دیوار و نمی‌افتاد.

دختر به همان شکلی که استاد رهاش کرده بود سر جایش مانده بود. با همان موهای سیخ شده و چشم‌های درشت و باز. بی فروغ، بی‌تکان. استاد چنان گونه و پیشانی بر دریچه‌ی چشمی سلول فشرده بود که چشم‌هایش رفته بود توی سلول. احساس کرد که نفس هم نمی‌کشد. مجسمه‌ای سنگی بود، سر پا، بی‌آن‌که به جایی تکیه داشته باشد. از روروک پایین آمد. در سلول را باز کرد. نزدیک شد. دختر تکان نخورد. نزدیک‌تر شد. سرش را به طرف صورت دختر پیش برد. آن قدر به او نزدیک شد تا مژه‌های دختر به گونه‌اش خورد. پلک نمی‌زد. دستش را گرفت. داغ بود. داغ داغ. دستش را کشید و آورد جلو. بی‌هیچ مقاومتی جلو آمد. دور سلول گرداندش. ولش کرد. به همان حالتی که او را ول کرده بود ماند. پاها باز، یک دست رو به جلو، همان‌طور که از دست استاد رها شده بود، یک دست شلال کنار بدن.

استاد فکر این یکی را نکرده بود. تا حالا دو راه بیش‌تر ندیده بود. یا سماجت و سرسختی یا تسلیم و بی‌اختیاری. حالا با کسی رو به رو شده بود که بود و نبود. روح از قالبش پریده بود. نه استوار مانده بود تا به درک واصلش کند، نه خرد شده بود تا خرده‌هایش را گرد آورد و طبیعتش را بگرداند و از او آدم تازه‌ای بسازد.

روزهایی پر جنون گذشت و استاد پا از اتاقلک بیرون نگذاشت. دختر هم تکان نخورد. در همان حالی که استاد رهاش کرده بود ایستاده بود. نه خواب، نه بیدار. تنها لاغری‌اش آشکارتر شده بود. گونه‌هایش بیرون زده بود و گردنش درازتر و

باریک‌تر. انگار آب شده بود. استاد وقتی رسید و او را دید هرچه سعی کرد نه توانست به یاد بیاورد چند روز است که او را رها کرده است، نه توانست به یاد بیاورد امروز کدام روز هفته است. بی‌آن‌که در سلول دختر را ببندد او را رها کرد و از زیرزمین زد بیرون تا در بی‌زمانی گنج‌تر از اینی که هست نشود.

استاد باید هر روز غذای دختر را همان‌طور که برده بود برمی‌گرداند. برای این که زنده نگهش دارد ناگزیر بود هر روز یک شیشه قنداب در حلقش بریزد. هر بار که قنداب در دهان دختر می‌ریخت مجبور بود سرش را کمی برگرداند و روی زانویش بگذارد. تا چشمش به چهره‌ی او نیفتد که روز به روز معصوم‌تر می‌نمود، مجبور شد وقت چکاندن قنداب در دهان دختر سرش را بالا بگیرد که چشمش به چشم بی‌تکان او نیفتد. هر روز که می‌گذشت استاد بیشتر به بی‌گناهی و معصومیت او خیال می‌کرد. اما وقتی به این می‌رسید که زیرک‌ترین و زبل‌ترین موشش رد او را زده است و سه روز پایایی در پرت‌ترین خیابان او را سر قرار می‌ساخته دیده است سعی کرد همه‌ی این خیال‌ها را پس براند و به این برسد که حيله‌ای در کار است:

— «خودش را به موش‌مردگی می‌زند.»

چادری سیاه سر دختر کرد و برای این‌که چادرش از سرش نیفتد چند جای چادر را سنجاق زد. بی‌آن‌که چشمش را ببندد او را کشید تا در زیرزمین. گوشه‌ای رهاش کرد. بیرون را خوب پایید. برگشت. دست دختر را گرفت و دست در دست هم از دری که تنها او می‌شناخت درآمدند. در تمام مسیر استاد هی برگشت و چشم در چشم او دوخت و هی هیچ نیافت. تغییر حالی در او نبود. انگار زنده نبود و در میان زنده‌ها کاری نداشت.

به شلوغ‌ترین نقطه‌ی شهر که رسیدند رهاش کرد: «برو. راه بیفت برو. هر جا که می‌خواهی برو. آزادی.»

تا نشانش دهد که آزاد است از مقابل چشمش راه افتاد و در میان انبوه جمعیت گم شد. تنها یک بار سر برگرداند. نه برای دیدن دختر. برای این که مطمئن شود یکی از موش‌ها کنار و چسبیده به او ایستاده است. اما دختر تکان نخورد. همان‌طور که رها شده بود ماند. وسط پیاده‌رو. انگار عروسکی که پشت وپترین گذاشته باشند. پلک نمی‌زد. جماعتی دورش گرد آمدند. حلقه شدند دورش. می‌رفتند جلو، دستشان را جلو چشم‌هایش حرکت می‌دادند. تکان نمی‌خورد. پلک نمی‌زد. دستش را می‌گرفتند بالا می‌بردند و بالا رهایش می‌کردند. دستش به همان حال رها شده می‌ماند. حلقه‌ی جمعیت دمادم بیشتر می‌شد. راه بند آمده بود و پیاده‌ها کشیده شده بودند به خیابان. راه ماشین‌رو بند آمده بود و راننده‌ها هرچه بیشتر بوق می‌زدند راه بسته‌تر می‌شد. فریاد صلوات و ماشاءالله بلند بود. کسی صدای جرینگ جرینگ سکه انداختن‌ها را نمی‌شنید. استاد شتابانک سررسید. دست دختر را گرفت و او را از میان جماعت بیرون کشاند و راه افتاد.

استاد پیش و دختر از پس سرش. همین که رسیدند و دختر را در سلولش جا داد برگشت همه‌ی چراغ‌های سالن را خاموش کرد تا اثر تاریکی مطلق را بر او ببیند. آن قدر در زیرزمین گشته و رفته و آمده بود که در تاریکی هم راهش را به اتافکش پیدا می‌کرد.

آن روز برای اولین بار نماز صبح و عصر استاد قضا شد و از خواب بیدار نشد.

مرو تازه از جلسه‌ی امام‌جمعه و استاندار برگشته بود که همان دم در خبر را به او رساندند و رساندند که نه از استاد خبری هست نه از آن پاسداری که دستور استاد را رسانده بود. آن شب مرو در زندان ماند و به احدی اجازه نداد از زندان بیرون برود. رفت تنها نشست در اتاق تلفن و محافظ‌هایش را رها کرد بروند دم در زندان بایستند و به کسی اجازه‌ی ورود و خروج ندهند مگر استاد و آن پاسداری که فرمان رها کردن زن‌ها را آورده بود. از همان اتاق تلفن زندان به گشتی‌ها فرمان داد تمام مسجدها را زیر و رو کنند، خانه‌ی آن پاسدار فراری و همه‌ی فک و فامیل‌هایش را تا هر کجا که رگ و ریشه‌شان می‌رود بگردند و اگر زیر سنگ هم باشند پیدایشان کنند و کت‌بسته بیاورندشان زندان. وقتی همه‌ی

زنگ‌هایش را زد تمام خط‌های تلفن زندان را اشغال گذاشت و از اتاق زد بیرون. دیده بود که گاهی استاد می‌رود روی بعضی از تخت‌های بند زندان دراز می‌کشد و خستگی در می‌کند. شبانه تمام زندانی‌ها را جمع کرد در دو اتاق و خودش بندها را با شتاب بازرسی کرد و برگشت به اتاق تلفن. هیچ‌کس نشانه‌ای از استاد و پاسدار همراهش به دست نیاورده بود:

— «کجا می‌تواند رفته باشد؟»

استاد را که محال بود بتواند حدس بزند. او را شناخته بود. اما این پاسداری که کم هم مورد اعتمادش نبود. البته که کار استاد و پاسدار در ذهن مرو پاک ساخته بود. مگر نبودند کسانی که در لباس پاسدارها تا بالاترین رده‌های امنیتی خودشان را بالا کشیده بودند؟ اما مگر همین استاد نبود که سران سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی را گیر انداخته و به او تحویل داده بود بی آن که بگذارد او سر در بیاورد که این فتح از کجا رسیده است؟



دختر آرام و آسوده چادر از سر باز کرد. سنجاق‌ها را در آورد. یکی یکی آن‌ها را باز کرد. صاف کرد و دور هم پیچاند تا همه شدند یکی. به اندازه‌ی انگشتی دراز و به اندازه‌ی انگشت کوچکی کلفت. دست گذاشت روی سینه‌اش. ضربان قلبش را حس کرد. نوک سنجاق را روی سینه گذاشت. شوری بچه‌گانه قلقلکش داد. قهقهه‌ی بلندی سر داد. استاد از خواب پرید. گیوه‌اش را از زیر سرش درآورد. پاشنه را ورکشید. دید که گیج است و جهت‌ها را خوب نمی‌شناسد. نشست زمین. سرش را لای زانوهایش گرفت و چشم‌هایش را مالید. گوش خواباند بلکه باز صدا را بشنود و از روی جهت صدا به این عالم برگردد.

یک بار، تنها یک بار این گیجی و گم کردن جهت را دیده بود و آن یک‌بار او را چندین فرسخ با بار لاشه در راه آمده رانده بود بی‌آن‌که یک ذره متوجه شود. صدایی نبود. هیچ. حتا خُر خُر و صدای نفس هم نمی‌آمد. فکر کرد صدا را در خواب شنیده است. بلند شد در همان جهتی که فکر می‌کرد به سوی کلید چراغ‌های سالن رفت. وقتی به بُن سالن رسید و خاک نرم گورها را زیر پایش حس کرد فهمید که باز همان حال است. درست برعکس آمده بود. برگشت. کورمال کورمال کلید چراغ‌ها را پیدا کرد. اما باز حس جهت‌یابی‌اش درست نشد.

با آن چه در ذهن داشت راه افتاد تا به سر روروک رسید. سوار شد. دکمه را زد و شمرد تا به در سلول دختر رسید. وقتی به جای دختر پاسدار را دید فهمید که اشتباهی آمده است. از روروک آمد پایین. یکی یکی سلول‌ها را با یادآوری زندانی‌هایش طی کرد تا به سلول دختر رسید. برگشت. روروک را از جایی که رها کرده بود برداشت. سوار شد. دم سلول دختر ایستاد. دید که چادر را رها کرده و لخت و عور وسط سلول ایستاده است. چشم‌هایش را مالید و چشم چسباند به دریچه‌ی چشمی. دید. پشتش به در بود. موهای سیاهش که سیخ بود حالا شلال شده بود بر شانه و کمرگاهش. شیطان را لعنت کرد. از روروک آمد پایین. در را باز کرد. دختر تکان نخورد. با پا کوبید به در آهنی. دختر تکان نخورد. استاد داد زد: «جنده، تو جنده‌ای. نه سیاسی. بازی تمام شده است. تو باخته‌ای. همین امروز...»

دختر از جایش تکان نخورد. استاد چرخید جلو دختر. دختر یکباره از جا جهید. دو دستش را مثل دو بال به سوی استاد باز کرد. دست انداخت دور گردن استاد، قهقهه‌های بلندتر از آن که استاد را از خواب پرانده بود سر داد، روی نوک بلند شد تا جایی که سرش رسید زیر چانه‌ی استاد. استاد تلوتلوخوران پس نشست تا به دیوار سلول رسید. او را از خود جدا کرد و پس راند. دمی بعد هر دو نشسته بودند. فرو نشسته بودند. استاد در این کنج، دختر در کنج رو به رو، هردو مات، هردو بیرون از این جهان. چنان ساکت بودند که استاد صدای نفس دختر را می‌شنید.

دید که آرام آرام سرش روی سینه میان زانوها خم می‌شود. نشست تا دختر در خود چمبر شد و سر به خاک کف سلول گذاشت. استاد بلند شد. چادر سیاه را کشید روی دختر و بیرون زد. بی‌آن‌که در را ببندد.

■

مرو شبانه آماده شده بود که با یک تیر دو نشان بزند. همه‌ی شهر را ببندد. همه‌ی چهارراه‌ها را قرق کند. زن‌های بی‌حجاب را تا ظهر نشده جمع کند و در این گشت ردی از استاد و آن پاسدار بیاید. همین که اذان سحر بلند شد به امام‌جمعه زنگ زد و دستور همراهی همه‌ی مأمورهای او را گرفت و درجا محل‌های مأموریت‌شان را مشخص کرد. قلب شهر را برای خودش نگه داشت.

بزنگاه اصلی را برای مأمورهای خودش گزید. همین که از طرح و نقشه رها شد. نمازی به شتاب خواند و همه‌ی پاسدارهای آزاد و رهایش را فراخواند. زندانی‌ها را جمع کردند در یک بند. همه را چپاندند توی اتاق‌های یک بند و دو بند باقی‌مانده را خالی کردند برای زن‌هایی که باید می‌آمدند. باید تنها یک نفر در زندان باقی می‌ماند:

— «نفس اولی را که با گلوله بریدی دیگر صدایشان در نمی‌آید. تا وقتی که ما برگردیم اگر یکی‌شان هم زنده نمانده بود من مسئولم. مراقب باش که به حد کفایت گلوله داشته باشی»

همین که بندها را خالی کرد آمد سر بخت حصار سیم خاردار. حصار که هیچ نبود مگر یکی دو لایه سیم که ناهموار روی زمین وسط صحن زندان پهن شده بود. دستور داد حصار سیمی را کمی مرتب کنند:

— «یکی دو هفته هم زیر آفتاب سر کنند. دنیا که به آخر نمی‌رسد.»

آفتاب که به سر برج نگهبانی زندان رسید در بزرگ زندان باز شد و کاروان ماشین‌های گشت راه افتاد. ماشین مرو سرکش کاروان بود و او دیگر صندلی عقب نشسته بود. همین که در بزرگ زندان باز شد و آن‌ها با سرعت بیرون زدند زنی از پیاده‌رو بال باز کرد طرف ماشین و خودش را انداخت جلو ماشین سرکش. راننده فرمان را گرداند. سپر جلو ماشین زن را بلند کرد. زن دو قدم آن‌طرف‌تر تلوتلوخوران و در حال عقب عقب رفتن پرت شد روی لبه‌ی سیمانی حاشیه‌ی خیابان. راننده خواست نگه دارد. مرو اشاره به رفتن کرد. دستش را از پنجره‌ی ماشین برد بیرون تا به ماشین‌های بعدی برساند که درنگ نکنند و از پی او بیایند.

این اولین غزوه‌ی مرو بود. اولین بار بود که خود به میدان می‌رفت. تا حالا هر چه شده بود اگرچه همه به نام و نشانه‌ی او بود اما همه را استاد بریده و قامت او دوخته بود. حالا می‌رفت تا بال استاد را ببرد و دستش را از روی سر خود کوتاه کند. دستی که سایه‌ی سنگینش او را در تحقیر و اضطرابی ابدی غرق کرده بود.

■

وقتی کاروان گشتی‌ها برگشت و به در زندان رسید زن مجروح هنوز همان‌جا افتاده بود. مرو و رانده‌اش ندیدند و گذشتند. تا دروازه‌ی زندان را باز کنند یکی از خواهرهای زینب که زن را دیده بود آمد و به دو خودش را به مرو رساند. تازه در باز شده بود. مرو پیاده شده و گوشه‌ای ایستاده بود تا ماشین اول وارد شود. ماشینی که بار نداشت. بارها باید در ماشین‌های بعدی می‌رسیدند. مرو آماده شده بود که پیش‌تر همان دم در، جایی که باید بارها را خالی می‌کردند بایستد، یکی یکی زن‌ها را به سه دسته‌ی متفاوت تقسیم کند و به بندها و حصار سیمی بفرستد.

وقتی داستان آن زن را از زبان خواهر زینب شنید پرسید: «برای چه به من می‌گویی؟ این هم پرسیدن دارد؟ مرده را چه می‌کنند؟»
خواهر زینب گفت: «نمرده است. نفس می‌کشد هنوز. اما خُرْخُر. به هوش نیست.»

گفت: «این زن‌های عرب جان سگ دارند. خودش را به بی‌هوشی زده است.»
خواهر زینب که خود عرب بود سرش را زیر انداخت. مرو خواست به او چیزی بگوید. به یاد مادر خودش افتاد که همیشه تا هفت پشت عربش را می‌شمرد و به دست سیدگاله می‌داد تا آشکارش کند که از جای کوچکی نیامده است.
خواهر زینب پرسید: «حالا چه کارش کنیم؟ این بیچاره دارد جان می‌کند.»
پرسید: «از کجا می‌دانی که بیچاره است؟ مگر از همین‌ها نیست که منتظر ملاقات با بچه‌ی مفسدشان این‌جا را هتل کرده‌اند؟»
خواهر زینب گفت: «یک هفته است الآن. دنبال دخترش می‌گردد. شب و روز از در زندان دور نمی‌شود. گاهی ملاقاتی‌ها، گاهی خواهرها نان و آبی به‌اش می‌دهند.»

گفت: «نگفتم. گفتم دنبال دخترش می‌گردد؟ دخترش توی بند زن‌هاست؟»
خواهر زینب گفت: «نمی‌دانست.»

گفت: «کاری نداشت که. تو لیست زندانی‌های زن بود؟»

خواهر زینب گفت: «نه. گمان نکنم.»

پرسید: «گمان نکنی؟ مگر تو همه‌ی زندانی‌های زن را نمی‌شناسی؟»

خواهر زینب گفت: «توی آن‌ها که من دیده‌ام نبود.»

گفت: «خُب، می‌گویی که نبوده است. پس چرا همان روز اول حالی‌اش نکردی برو.»

خواهر زینب گفت: «می‌گفت عقل درست و حسابی نداشته. اما...»
پرسید: «اما چه؟»

خواهر زینب گفت: «چندتای دیگر آمده بودند. اما کمی با تهدید و با حرف خوش حالی‌شان کردیم که این‌جا نگردند. او نمی‌رفت. می‌گفت مغازه‌دارهای لب خیابان با چشم خودشان دیده‌اند که یکی از همین ماشین‌های سفید کنارش نگه داشت و او را کشیدند بالا.»

مرو گفت: «این‌روزها خیلی‌ها بی‌آن‌که به خانواده‌شان خبر بدهند مخفی می‌شوند. باید نام‌هاشان را از دم نوشت و نگه داشت. نام این دختر چه بود؟ پرسیدی؟»

خواهر زینب گفت: «می‌گفت صنم. صنم بختیار یا بختیاری.»

مرو گفت: «صنم؟ چه اسمی؟ صنم یعنی چه؟»

خواهر زینب سر زیر انداخت و گفت: «انگار خودش هم عقل پا به جایی نداشت. اما می‌گفت مردم دیده‌اند که یکی از همین ماشین‌ها، ماشین‌های سفید خودمان را نشان می‌داد، او را از کنار خیابان سوار کرده است.»

پرسید: «یعنی ما؟ ما که دیروز اولین روزمان بود. اگر کسی هم گرفته باشیم اولین کسی که او را دیده و تفتیشش کرده بوده است تو بوده‌ای.»

خواهر زینب گفت: «می‌گویند یک هفته است که دختر کر و لال و کم‌عقلش را دیده‌اند سوار ماشین شده است. اما الآن خودش را چه کار کنیم؟»

پرسید: «الآن، این‌جا جای پرسیدن است؟ کر و لال و کلو! خودش هم کم عقل. نشسته‌ای پای این حرف‌ها و حالا داری به گوش من بازمی‌خوانی؟ کمی کنار بایست که دارند می‌رسند.»

خواهر زینب گفت: «گناه دارد. باید یک کاری برایش بکنیم.»

پرسید: «چه کاری؟»

خواهر زینب گفت: «بیمارستانی، جایی.»

گفت: «بگذار برادرها برسند. با ماشین برسانیدش به بیمارستان. اما حالا برو و با دوتا از خواهرها بیا این‌جا تا نرسیده‌اند.»

هنوز گردشگرهای پسین به خیابان‌ها نیامده بودند که هر دو بند و حصار سیمی از زن‌های بدحجاب و آرایش کرده پر شد. وقتی که ماشین‌ها می‌رسیدند درشان بسته می‌ماند تا مرو برود دم در بایستد و یکی یکی جای گرفتار را مشخص کند و هرکدام دست خواهر مسئول بسپارد. بند آخر که بُن زندان بود رسیده بود به آن‌ها که کم‌تر گناه‌کار بودند. بند میانی به آن‌ها که گناه‌شان میانه بود. حصار سیمی به آن‌ها رسید که اصلاً حجاب نداشتند. این را همان سر صبح که راه افتاده بودند در نظر گرفته بود: «شاید سرزده از طرف استانداری یا امام‌جمعه آمدند. ببینند که باهاشان چه کرده‌ایم و چه می‌کنیم.»

سر شانه‌های لخت و عرق کرده‌ی آن‌ها که در حصار سیمی بودند برق می‌زد. مرو دید و به خاطرش خوش نیامد. اگر می‌آمدند و به این حال و روز می‌دیدندشان می‌خوردند. مگر چه می‌افتاد که چرا دیر اقدام کرده است. تازه فکر گناه و به فرمان نبودن چشم هم در کار بود. رفت طرف حصار سیمی. پاسدار تفنگ‌به‌دستی که که دم در حصار ایستاده بود فوری کنار رفت.

گفت: «به صف شوید. یکی یکی پیش بیایید.»

هلپله در میان زن‌های گرفتار افتاد که: «می‌خواهد چه کار کند.»

مرو گفت: «همین الآن تلفن را می‌آورند این‌جا. یکی یکی به خانه‌هایتان زنگ می‌زنید تا شوهر، برادر، پدر، هرکس، صاحب‌تان برایتان یک چادر سیاه بردارد بیاورد. حالا حالا مهمان ما هستید.»

یکی گفت: «برادر ما تلفن نداریم.»

گفت: «کسی که تلفن نداشته باشد کون لخت به خیابان نمی‌آید. این اطوارها مال دسته‌ی خاصی است. خودتان ندارید. همسایه‌تان که دارد. دوست پسران که دارد. لحافکش‌تان که دارد.»

این را گفت و خودش شروع کرد به شمردن زن‌ها. تا او سرشماری حصارها را تمام کند سیم تلفن را کشیده بودند و به حصار رسانده بودند. وقتی تعداد زن‌های هر سه بند معلوم شد رفت تا شخصا هم به دفتر امام‌جمعه و استاندار برساند که چه کرده است و هم خیابان‌ها را تماشا کند که در این غروب و وقت گردش خیابانگردها چه حال و هوایی دارد.

■

مرو گشتی در شهر خلوت و سوت کور زد، دید که هر چهار راه و هر خیابانی که پسین‌ها شلوغ می‌شد چندپاسدار ایستاده است. هرجا که آن‌ها را دید سرعت ماشین را پایین آورد، برای آن‌ها دست تکان داد و یک راست راند به خانه‌ی امام‌جمعه تا پیش از نماز خبر را برساند و اگر شرایط هموار بود برای استاد بیشتر بزند و خبر را پوشیده یا آشکار به گوش امام‌جمعه رسانده باشد که استاد نفوذی بوده است. کسی چه می‌داند که در این مدت کجاها تخم کاشته است؟ مگر امین‌ترین پاسدار و شفیق‌ترین محافظ او را با خود نبرده بود؟ می‌دانست که نمی‌تواند حریف استاد شود. استادی که پشتش به خود آقا گرم است و دست کم در همان روزهای شور انقلاب تازه‌ترین فرمان‌های آقا را در دست او دیده بود و بعد از رادپوها و این و آن سید و شیخ و منبررو شنیده بود. برای مرو استاد چشم بینا و گوش تیز آقا بود. سری که یکسر سپرده‌ی او بود. اما حالا چه شده بود؟ کجا رفته بود؟ کجا را داشت که برود؟ پرسشی که هربار برای مرو پیش آمده بود و زود از آن گذشته بود. کجا را دارد که برود؟ یا در راه است و می‌گردد یا خسته شده است در گوشه‌ی هرمسجدی که رسید سر زمین گذاشته است تا به موقعش بلند شود. همین؟ این نیست که هزار خانه‌ی تیمی و صدها سودا دارد که باید به همه‌شان سر بزند؟ باید خیلی با احتیاط و دست به عصا می‌رفت. از کجا همین الآن که می‌رود از امام‌جمعه نشنود که او تازه از این‌جا بلند شده است؟ اصلاً استاد نام واقعی‌اش چه است؟ این را کی می‌داند؟ شاید همان امام‌جمعه می‌داند و بر مرو پوشیده مانده است.

هنوز چیزی از آفتاب مانده بود که به خانه‌ی امام‌جمعه رسید. گزارشی کامل از کار امروزش به گوش امام‌جمعه خواند و امام‌جمعه که از خیابان‌ها خبر داشت روی او را دو بار بوسید. بار دوم آشکار کرد که این هم به یاد مولای بزرگ سیدگاله‌ی اعظم. مرو دانست که باید رفع زحمت کند. سه بار خم شد دست امام‌جمعه را بوسید و راه افتاد.

وقتی به نزدیکی در زندان رسید فهمید که کار خیلی خبطی کرده است. این‌طور بی‌محافظ و با خیال جمع بیرون زدن، آن‌هم در این روزها، اصلاً صلاح نبود. هر آن ممکن بود از جایی، از کمین‌گاهی درآیند و آش و لاشش کند. مگر نکرده بودند؟ حالا این‌جا نه، اما در شهرهای دیگر که کم از این اتفاق‌ها نیفتاده بود. گاز

را بیشتر فشار داد و هربار سر برگرداند پیاده‌رو را نگاه کرد و دید که یکی یکی، دوتا دوتا، زن، مرد، دارند این وقت غروب در این خیابان پرت به طرف زندان می‌آیند. همین که به زندان رسید به پاسدارهایش دستور داد راه بیفتند از یکایک آن‌ها پرس و جو کنند. اگر برای آوردن چادر برای دخترها و زن‌هایشان آمده‌اند آن را از آن‌ها بگیرند و برشان گردانند و اگر جز این بود بازداشتشان کنند. یک بار کمی دیر جنبیده بود و در زندان شده بود هتل خانواده‌های زندانی‌هایی که برای دادن و گرفتن خبر گرد می‌آمدند. همان بس بود.

استاد به چشم خود دید. دیوار اتاقک شکافته شد و ماه از دل شکاف درآمد. چشم‌هایش را مالید. شیطان را لعنت کرد و با چشم بسته استاد به نماز. نمازی که سراپا شک بود. درمانده بود که این، همین که همین دم بر زبانش می‌گردد حمد است یا سوره؟ همین که از دیوار درآمد است و بر چشم او نشسته است ماه است یا آفتاب گرفته؟

نماز را ناتمام گذاشت و خزید بیرون. بر بالای ویرانه و آوار دم در زیرزمین که رسید سر بلند کرد. ماه بود. ماه گرفته و معلق بین آسمان و زمین. انگار چهره‌ای که بند بر گلویش نهاده باشند. سرخ بود. سرخ سرخ. استاد دوباره چشم مالید و نگاه کرد. سرخ سرخ در برابرش نشسته بود و ناگهان صدا، صدای زن‌ها، زن‌هایی لخت و عور، نشسته بر بالای دیوارهای زندان، بر بالای بام بندها، بر بالای برج نگهبانی، بر همه‌جا. با قاشق و کفگیر روی دیگ‌ها ضرب گرفته بودند: «شاه جنگی ماهو ول کن تا بیا. سیبل پلنگی ماهو ول کن تا بیا.»

می‌خواندند و می‌رقصیدند و از دیوارها به حیاط زندان هجوم می‌آوردند. استاد پس نشست. به دخمه‌اش فرو شد. هفت تیرش را برداشت و دوباره بیرون زد. پاسدارها افتاده بودند به جان زن‌ها. صدای شیون و فریاد زن‌هایی که تعزیر می‌شدند بلند بود. استاد دید که دختر به ماه برآمده و گرفته چنگ انداخته است. دست در هوا تکان داد و پیاپی شلیک کرد. پاسدارها و زن‌هایی که لای سیم خاردار گیر کرده بودند سنگ شدند. سرچاپشان نشستند. صدا از کسی در نیامد تا آخرین گلوله‌ی استاد تمام شد و به زیرزمین خزید.

مرو همین که خبر آشکار شدن استاد را شنید منتظر توضیح بیشتر نماند. همین که شنید صدا از کجا درآمده است در تاریکی راه افتاد. دور زیرزمین را گشت. برگشت. رفت بر بالای آوار ایستاد. پاسدارها به طرف زن‌ها که داشتند از لای سیم خاردار درمی‌آمدند هجوم بردند و باز صدایشان بلند شد. مرو از همان‌جا فریاد زد و صدا را خواباند.

چشم استاد به در باز سلول دختر افتاد. همان‌طور که رهایش کرده بود زیر چادر مانده بود. دست‌هایش از دو طرف سینه شلال شده بودند روی زمین و پاهایش از زیر موهایش دراز شده بود به جلو. تنش چمپره بود هنوز. استاد دست برد زیر چادر، موهای فرق سرش را گرفت. سرش را بالا کشید. سر و سینه‌اش به سنگینی بلند شد تا جایی که چادر از روی تنش کنار رفت. استاد رهایش کرد. دختر رو به سقف و به پشت افتاد. استاد خیره شد به خون. رج خونی که روی سینه‌اش ماسیده بود. دست برد به طرف سینه‌اش. موجی از انقباض عضله‌های سینه‌اش را سفت کرد. خواست راست بایستد. درد پیچید در سینه‌اش و حس کرد که دلش فرو ریخت. زیر دلش خالی شد. دست‌هایش کرخت شد. انگار کسی کمربندی سرخ دور سینه‌اش انداخته است و می‌کشد. نفسش بند آمده بود. نیم‌خیز بالای سر و سینه‌ی دختر ایستاده بود. همه‌چیز در نگاهش سرخ بود. تنها تن دختر بود که سفید در میان موج خون نشسته بود و تکان نمی‌خورد. در هوای سرخ داخل سلول دست تکان داد. فریادش بالا نمی‌آمد. دستش به دیوار نمی‌رسید. زانو زد کنار سینه‌ی دختر. پیشانی‌اش بر سینه‌ی خونی نشست. یک آن احساس کرد که درد سینه یک گرفتگی بود و رهایش کرد. سر برداشت و بلند شد. اما درد رهایش نکرده بود. دست برد زیر کمر دختر و بلندش کرد. سبک بود. او را روی دست گرفت. رو به روی در که رسید پایش سست شد. زانو خماند اما ننشست. پا از در سلول بیرون گذاشت. پای پسی‌اش سنگ شده بود. سنگین و بیرون از اختیار او. یک آن چشم از دختر برگرفت. به پیش پایش نگاه کرد. سینه‌اش تنگ شد. تنگ و تنگ‌تر. دست‌هایش شل شد. زانویش خمید. خم شد و زانو زد.

چشم که باز کرد مرو را بالای سرش دید. سرخ بود. سر تا پا سرخ. خیره شده بود به او. خواست برخیزد. زور زد دست‌هایش را از زیر کمر دختر درآورد. مرو ترسان عقب نشست. سینه‌خیز از روی دختر گذشت و خود را از چهارچوب در گذراند. مرو قدم پیش گذاشت. پوتینش را گذاشت پشت گردن خمیده‌ی استاد. سر استاد به زمین چسبید. مرو توان گرفت. بیشتر فشار داد. استاد به خُر خُر افتاد. تمام جان استاد آمد به گردنش. مرو حس کرد که دارد آخرین زورش را می‌زند. هراسان جنگ انداخت به سیم روروک. جایگاه کشیده شد پایین. افتاد پشت گردن استاد. مرو نشست روی جایگاه. بلند نشد تا آخرین خرخر استاد خوابید. پس از مدت‌ها تحمل ترس و تحقیر و اضطراب خستگی از تن به در کرد.



پاهای استاد را گرفت. کشان کشان او را برد بُن سالن نهانش کند تا بعد با خیالی آرام و راحت فکری به حال جنازه‌اش بکند. اما وقتی به بُن سالن رسید و گور خالی و آماده را دید یک لحظه درنگ نکرد. استاد را انداخت توی گور خالی و رویش را پوشاند. بی ذره‌ای هراس دوری در سالن زیرزمین زد. سلول‌ها را یکی یکی باز کرد تا به سلول دختر رسید. پاها شلال کنار هم، دست‌ها دراز، یکی داخل سلول، یکی بیرون و رد خونی که بر سینه داشت. اول خیال کرد گلوله است که در میان لکه‌ی خون برق می‌زند. آن را بیرون کشید. همین که سنجاق را بیرون کشید خون شتک زد به صورتش و هردوچشمش را پر کرد. کورمال کورمال چادر سیاه را پیدا کرد. خون از چهره پاک کرد. چادر را پهن کرد دم در سلول و دختر را غلتاند توی چادر.

دمی بعد خاک از روی استاد برداشته بود، دختر را انداخته بود رویش، گل گور را صاف کرده بود و پی شیر آب می‌گشت تا دست و صورتش را حلال کند.



دستور داد همان شبانه آمدند و به بهانه‌ی صاف کردن جایی برای بند تازه‌ی زن‌ها زیرزمین را صاف کردند. جای بنای زندان را که صاف دید برگشت. خواهرهای زینب منتظرش بودند:

گفتند: «تمام کرد.»

گفت: «همه روزی تمام می‌کنند. خُب، که چی؟»

گفتند: «کفن و دفنش مانده است.»

پرسید: «برای چه؟»

گفتند: «باید نام و نشانش مشخص شود. جز این گورستان قبول نمی‌کند.»

پرسید: «کدام گورستان؟»

گفتند.

پرسید: «جنازه کجاست؟»

گفتند: «سردخانه‌ی بیمارستان.»

پرسید: «کدام بیمارستان؟»

گفتند.

بلند شد.